

زردچوبه به رنگ مرگ

علی مظفرعالی

نوگام - داستان کوتاه

زردچوبه به رنگ مرگ

داستان کوتاه

علی مظفر عالی

۱۳۹۴

2015

عنوان: زردچوبه به رنگ مرگ

نویسنده: علی مظفرعالی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۴

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۷-۳

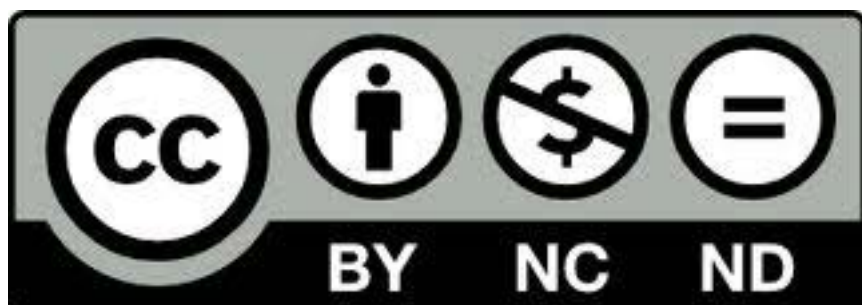
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative

Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به

وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

فهرست

- درخت مقدسِ دعا! ۱۰
- باغ سوخته «بُوا پیر»! ۲۸
- طعم تلخ انتقام! ۴۸
- شهر ارواح ۶۶
- همیشه باد نیست! ۸۰
- کوخت ۱۰۱
- سنگر، مادر، دفاع! ۱۰۷
- زردچوبه به رنگ مرگ! ۱۱۸
- مخ تاق! ۱۲۵
- مرغ دریایی ۱۳۷

درخت مقدسِ دعا!

نمی‌داند بیچاره مادرش چه حالی دارد، وقتی به قصد «گناری»^۱ از خانه بیرون می‌آیند. خورشید بالای سر مادر ناظر بر همه چیز است و می‌تواند درک کند، حتی می‌تواند از گرمای سوزانش بکاهد، که نمی‌کاهد؛ چون نسبت به مردم دیگر وظیفه‌اش سنگین است. طوری است که بی‌خیال و بی‌تفاوت نشان می‌دهد؛ اما پسر نیست که شاهد رنج مادر باشد و او را درک کند. اگر باشد مثل خورشید وظیفه‌ی سنگینی نسبت به دیگر آدم‌ها ندارد. لااقل مهم‌ترین وظیفه‌اش عشق و محبت به مادر است.

صبح که رفته‌اند، ذره‌ای از نگرانی‌های مادر را دیده و فهمیده است که دلشوره‌ی دخترهای کوچکش را دارد. مادر به او گفته است:

- دخترام تلف می‌شن از تشنگی تو این راه‌ها! آگه ممکنه تنهایی برو ننه! خواهراتو با خودت به این سفر نبر، جیگر منو بیشتر از این خون نکن ننه!

و او در جواب مادر گفته بوده است:

۱ . روستایی در دشتی از بخش بردخون استان بوشهر.

- دلواپس نباش ننه! خیالت آسوده باشه، مثل تخم چشمام ازشون مراقبت می‌کنم.

این‌ها را مادر به یاد دارد، و این که پسرش منتظر نمانده چشم‌های خیس از اشک و لب‌های مرتعش از بغضش را ببیند و گیسوان شلالش را که افشان و پریشان کرده به چنگ. و نمانده که بشنود مویه و شیون و ورارش^۲ را که تا به آسمان گوش خورشید را برده بوده است.

می‌نشیند بیرون خانه کاهگلی متروکه‌شان و نگاهش را می‌گیرد سویی که آن‌ها رفته‌اند. و دل شکسته، سینه بر زمین می‌تراند و پنجه بر خاک می‌کشد و ضجه می‌زند. حالا کاش مدتی از رفتن‌شان گذشته باشد یا دیر کرده باشند که او بنشیند و عزا بگیرد. همین که راه می‌افتند و پشت تلگدون ولایت ناپدید می‌شوند، نگرانی به جانش رخنه می‌کند و گل مهر و عاطفه‌ی مادرانه‌اش می‌شکفتد! بچه‌ها از زیر فشار غم غربت و درد تنهایی می‌گریزند و به دنبال روزنه‌ی نور امیدی به ناکجاآباد عشق پناه می‌برند، و مادر می‌ماند که دلتنگی‌هاش را در سکوت دلگیر ولایت به هزار راه بکشانند. نه دوستی، نه آشنایی و نه همسایه‌ی دلسوزی. خانه‌شان اگر بشود اسمش را خانه گذاشت، بیغوله‌ای است دور از آبادی. بیابان است و هزاران خطر در کمین

۲ ورار به کسر واو، به گویش دشتستانی (بوشهری) یعنی با خود درددل کردن، مدام با خود حرف زدن.

و بچه‌ها نیز خردسالند و کم‌عقل و بی‌تجربه و نابلد!

شاید اگر پدر نرفته باشد سفر پی‌کار، مادر همدم و همراهی دارد که غم و اندوهش را با او تقسیم کند؛ اما افسوس پدر نیست و مادر به تنهایی باید بار گرفتاری‌های زندگی را به دوش کشد. مادر خود بارها و بارها این راه را تا کناری رفته است و خوب می‌داند چه آسیب و گزندهایی بچه‌هاش را تهدید می‌کند. حالا حتی از مزرعه‌ی سرسبزی که پارسال سرتاسرش را خوشه‌های طلایی گندم پوشانده و او در کنار شوهرش در فصل درو و برداشت محصول در آن بازیاری^۳ کرده بوده نیز اثری نیست، و او این را نمی‌داند. فکر می‌کند قبل از این که بچه‌هاش به رودخانه‌ی پر پیچ و خم «آبکش»^۴ برسند، سبخزار تشنه و عریان مسیله با تاول‌های برآمده بر تن سوخته‌اش، دهان گشوده که آن‌ها را بلعد؛ البته اگر از خاربوته‌ها و درختچه‌های سمی بیشه‌زار که لانه‌ی مارهای افعی و زنگی است به سلامت بگذرند، و تشنگی و گرسنگی و گرما زمین‌گیرشان نکند. آن‌هم با کفش دانلوب شندره‌ی نخ‌نمای پسر و صندل‌های تسمه‌ای بدون رویه و پاشنه‌ی دخترهاش! خدا خدا می‌کند که پسرش، رمضان، عقلش برسد پای خود و خواهرهاش را با تکه‌های پارچه‌ی توبره‌ای که همراه دارد، بپوشاند تا از گزند خارها و مارها در امان باشند؛ اما برای رفع تشنگی آن‌ها راه حلی به نظرش

۳ . زراعت، کشاورزی.

۴ . روستایی نزدیک کناری.

نمی‌رسد، چون قمقمه‌ی آبی که با خود برده‌اند شورمزه است، کاملاً ناسازگار با خوراک خرمایی که در توبره دارند، که هرچه بیشتر بخورند تشنه‌تر می‌شوند. از این ناراحت است که به آن‌ها گفته است تا به مقصد نرسند هیچ آب دیگری به هیچ وجه از سر چاه و رودخانه از دست کسی نخورند. اگرچه آب رودخانه هم شور است. همیشه در گوش بچه‌ها خوانده است، مبادا سوار خری که در صحرا سرگردان است بشوید؛ چون ممکن است خر سه‌پا باشد! خر سه‌پا شش چشم دارد و خیلی هم خطرناک است! شیطان گول‌تان نزند که به طرف درخت کُناز سنگ پرت کنید، یا خدا نکرده یک وقت شاخه‌هاش را بشکند!

هیچ گاه از زیر درخت «لور یا لیل»^۵ رد نشوید و زیر سایه‌هاشان نکند بخوابید! اگر مرد سیاهی را توی رودخانه دیدید، هرگز به طرفش نروید! «بابورجی» غراب دارد مادر! مواظب باشید از دست غریبه‌ها آب نخورید؛ آن هم اگر پیرزن گوژپشت باشد! سر چاه‌ها و برکه‌ها قدم نگذارید مادر! مادر، رمضان... و حالا می‌ترسد سر راهشان چاهی جادویی سبز شود و دیوها و غولک‌ها در کسوت آشنا و غریبه و در هیبت انسان‌های دلسوز و مهربان به بچه‌های تشنه‌اش آب مرده‌ی ناپاک بخوراند و افسونشان کنند. از دست رمضان ناراحت است که

۵ . همان انجیر معابد یا انجیر بنگالی است.

سوزن جوالدوزی را که گفته است همراه ببرد، نبرده است تا اگر غولکی بر آن‌ها ظاهر شد به پشتش فرو کند که به خری بدل شود و بگریزد. افسوس می‌خورد که آن‌ها نه سوزنی، نه داسی، نه چوب خرزهره‌ای، و نه مهره‌ی چشم‌زخمی با خود دارند که خودشان را از شر هر دیوی محفوظ بدارند. بدتر این که ممکن است دیوها خودشان را در ساحل رودخانه به شکل باد دریاورند و بچه‌ها را با خود ببرند؛ خیال می‌کند دیو اگر به شکل باد درآید، گوش راست را از میان می‌برد و لاله‌ی گوش چپ را به داخل سوراخ گوش می‌کشد و چشم را به بالای ابرو می‌تراند! کاش دست کم رمضان فکرش برسد گوش‌های خود و خواهرهاش را با دستمال یا پارچه‌ی پیراهن‌هاشان بپوشاند، و حواسش باشد فریب بابورجنی و قایقش را نخورد، و بداند به شمایل ظاهر فریب ماهیگیری سیه‌چرده نمایان شده و به قصد رساندنشان به آن سوی رودخانه سوارشان کرده و آنی غیب می‌شود. دعا می‌کند رمضان خواهرهاش را یکی‌یکی بغل کند و از رودخانه عبور دهد.

اگر بغل‌شان نکنند آب تا دهان‌شان بالا می‌آید و شاید آب شور و سنگین رودخانه به حلق‌شان فرو شود و خفه‌شان کند یا سُر بخورند و تنداب آن‌ها را با خود ببرد. خدیجه را که کوچک‌تر از سمیه و فاطمه است حتماً باید به دوش بگیرد؛ چون قدش به آب نمی‌رسد. اول باید سمیه را ببرد و خدیجه را پیش فاطمه بگذارد که نترسد، بعد نوبت

خدیجه است و آخر سر فاطمه که سنگین تر و بزرگ تر است. مادر می داند که رودخانه‌ی آبگش مثل خلیج نزدیکش کوسه و مارماهی ندارد، و کف آن ماسه‌ای و عاری از سنگ «گسار»^۶های تیز و برنده است، و از این بابت خیالش راحت است، اما نگران آن سوی رودخانه است؛ نگران تپه‌های شنی «شهنیا»^۷ که قدم به قدمش باتلاق‌ها و چاه‌های شنی نامریی در آغوش جنگل تنکی از درختچه‌های جادویی گرمسیری پیش روی بچه‌های ناآگاهش در کمین است. از این وحشت دارد که صدای سحرانگیز ساز و موسیقی اهل هوای قدمگاه «خضر و الیاس»^۸ بچه‌هاش را افسون کند.

به خاطرش می‌آید یکی دو بار رمضان همراه او و پدرش از حوالی قدمگاه عبور کرده و گنبد و تاق‌های هلالی شکلش را از دور دیده، اما هیچ‌گاه مثل او به داخل قدمگاه پا نگذاشته و مراسمی که آن‌جا برگزار می‌شود را از نزدیک شاهد نبوده است. البته او و پدرش گه‌گاه برایش تعریف کرده‌اند، که مردم از گوشه و کنار در قدمگاه جمع می‌شوند تا مراسم نذر و نیازشان را به جا آورند؛ ماهیگیرانی که می‌آیند نذر کنند دریا پر از ماهی شود؛ کشاورزانی که دعا می‌کنند باران بیارد؛ اهل هوایی که بیمار باد به تن حلول کرده‌ای را می‌آورند که شفا بیابد؛ و حاجتمندان

۶ . به فتح گاف و سین مشدد، نوعی سنگ مرجانی در سواحل دریا.

۷ . به فتح شین و سکون‌ها، نام روستایی نزدیکی کناری از بخش بردخون دشتی.

۸ . قدمگاهی در آن حوالی.

دیگری که هر یک نذر و مرادی دارند. می آیند و قربانی می دهند و چندین شبانه روز مجلس می گیرند.

مادر می داند که رمضان همیشه دلش می خواسته در آن مراسم شرکت کند، اما اکنون سالهاست از آخرین باری که مادر به قدمگاه رفته است، می گذرد و او بیم از این دارد اتفاق ناگواری که در سفر آخر برایش پیش آمده گریبان گیر بچه های نابلدش شود. «پیر گیار کوه»^۹ را که بالای تپه هاست قسم می دهد بچه هاش را از گزند اهریمنان حفظ کند. درونش غوغایی برپاست؛ کاش بچه ها اول نروند سر وقت رُمبه کُنارها، یا اگر کُناز می چینند، آن قدر نخورند که شکم هاشان باد کند و تشنه تر شوند. بعداً می توانند در مسیر پیر گیار کوه به کُناری که رُمبه کُنازهای بزرگ تر و رسیده تری دارد هرچه دلشان می خواهد بچینند و بخورند که شکم شان بترکد. آن جا دیگر به مقصد نزدیکند. اگر تشنه شوند باکی نیست. دلش کباب بچه هاست؛ بچه های تشنه و درمانده اش! قربان لب های تشنه شان می رود مثل لب های تشنه ی کودکان اهل بیت امام حسین (ع) در صحرای کربلا! چه بهتر که اول به درخت دعا متوسل شوند که از کُناز آن نمی توانند زیاد بچینند و سیر بخورند. از میوه ی آن درخت به نیت نذر می خورند؛ یکی دو دانه اگر داشته باشد. می خورند که خدا مرادشان را بدهد. رمضان باید یادش باشد تکه

۹ . مخفف پیر گیاه روی کوه، و قدمگاهی است حوالی بردخون دشتی.

پارچه‌ای را که با خود برده است به شاخه‌ای از درخت بیاویزد، کنار پارچه‌ها و قفل و دخیل‌هایی که دیگر نیازمندان بسته‌اند. بعد از آن رمضان باید دست خواهرهاش را بگیرد و همگی در مراسم اهل هوا تا توان دارند برقصد و بازی کنند، و غذایی نذری هم باشد که بخورند؛ البته اگر مراسمی در کار باشد!

یعنی امروز در قدمگاه مراسمی برپاست که بچه‌ها در آن شرکت کنند؟! دلش هری می‌ریزد. اگر مراسمی نباشد، آن‌گاه بچه‌ها تک و تنها توی آن بیابان برهوت دلگیر، کنار آن قبرستان قدیمی هولناک! اگر خدای نکرده بیمار حجابی خوابانده باشند و بچه‌ها نفهمند و چشم‌شان بیفتد به او! خدایا خودت رحم کن بچه‌ها مُضراتی نشوند! بادی، جنی، توی تن‌شان حلول نکند؟! نشود شیطان رمضان را بفریبد و او سنگی بیندازد به طرف درخت‌ها؟! یا خواهرهاش را زیر لور یا لیل رد کند؟! یا زیر سایه‌ی آن‌ها بخوابانندشان؟! اگر از فرط تشنگی بروند سر برکه‌های متروک رفع تشنگی کنند؟! خدایا چه خاکی به سرم بریزم؟! بلایی سر بچه‌ها نیاید؟! نکند مثل آن سفر آخری صدای آن ساز و آواز توهمی بیش نباشد؟! ناخودآگاه خودش را به جای بچه‌هاش در قدمگاه تصور می‌کند و دلهره‌ی حادثه‌ی آخرین سفر به جانش می‌نشیند!

آن‌جا مقابل بچه‌هاش جز گنبد و تاق‌های قدمگاه هیچ کس و هیچ چیز دیگر نباید دیده شود. ناگاه چشمش می‌افتد به پیرمردی که

زیر گنبد در تاریکی نشسته و زنبیل می بافد. بچه‌ها تا به خود بجنبد پیرمرد را روبه‌روی خود خواهند دید، که مثل شامپانزه‌ای قیرگون و پشمالود با کمری گوژپشت و دست‌هایی بلند و خمیده تا زیر زانوان به آن‌ها می‌نگرد.

- علیکم السلام، سلام علیکم! خوش آمدید...! اگر ندی و ندوری، چیزی دارید، بدهید دست من! من الیاسم! خادم خضر نبی...!

اسم الیاس را که می‌شنود دلش می‌لرزد؛ انگار لرزش دل بچه‌هاش! حتماً باید رمضان با پیرمرد سخن بگوید و خواهرهاش بهتراست پشتش پناه بگیرند.

- ببخشید پدر، آن‌هایی که این جا مراسم دارند کجایند؟

- چه کسانی مراسم دارند؟

- نمی‌دانم...! صدای طبل و آوازشان آن پایین می‌آمد!

- طبل و آواز...؟! آها، خودم بودم! گاهی دمام‌ها را امتحان می‌کنم! دستی به پر و بال‌شان می‌کشم!

- ولی آن صدا تنها یک دمام نبود...! آواز هم می‌خواندند!

- خب، درست است...! گاهی هم که دلم می‌گیرد، شروه‌ای هم سر

می دهم!

- نه...! صدای شروه هم نبود! یک گروه بودند که می خواندند و می زدند!

حالا پیرمرد میمون نما باید به دور رمضان بچرخد و با چشم های سحّارش یکی یکی دخترها را برانداز کند و پس از مکتی کوتاه با افسونگری سخن بگوید:

- نمی فهمم... اما بعضی ها می گویند گاهی صداهایی عجیب می شنوند، اما من گوش هام سنگین است، خوب نمی شنوم! شما بچه ها از شهر می آید؟

- نه...!

- تشنه که دیگر هستید؛ نه...؟!؟

- نه...!

- چرا نه؟! گمانم حرف های مرا باور ندارید!؟

- نه...!

- چرا باید دروغ بگویم؟! بیاید تا نشان تان بدهم...! نترسید...!

رمضان نباید دعوتش را بپذیرد! نباید فریب آن دیوانه را بخورد! باید پیش از آن که افسون در گوش‌هاشان بخواند از آن‌جا بگریزند! این همان دیو پلشت است! این همان بلایی است که بر سر او آمده است.

- نترسید...! دنبال من بیایید توی آن کپر تا داستان‌ش را برایتان تعریف کنم! بیایید تا با آب شیرین و خنک تربت خضر شفاتان دهم...! بیایید نترسید!

اگر از دستش خلاص شوند خدا کمک‌شان کرده است، وگرنه باید خدا به دادشان برسد. بی‌اراده و چشم‌پسته در پی‌اش بروند و چون چشم باز کنند خود را در کپر بیمار حجابی ببینند. داخل کپر پر باشد از وسایل گوناگون گرد و غبارگرفته‌ی مجلس رقص و بازی اهل هوا که به چوب و چنل‌های سقف آویزان یا در گوشه و کنار کپر پخش و پراست. پیرمرد نخست باید پیراهن سفید بلندی بپوشد.

- شما آمدید برای مجلس؟! ها...؟! نترسید خودم برای‌تان مجلس می‌گیرم، مجلسی که دومی نداشته باشد؛ پولی هم نمی‌خواهم، به شرطی که مخفی بماند...! این‌جا خیلی وقت است مجلسی برپا نشده، دولت قدغن کرده، اگر کسی صدای تق و توقی در کند باید جوابگو باشد! حالا بنشینید پایین! بنشینید و اصلاً خوف نکنید...! کفش‌هاتان را هم باید دریاورید...!

بچه‌ها طلسم شده باشند. هرچه پیرمرد بگوید انجام دهند، بی آن که میلی به اعتراض داشته باشند. پیرمرد دو پرچم سبز و سفیدی که در وسطشان ماه و ستاره‌ای منقوش باشد جلوی کپر علم کند. بعد چادر سفیدی روی شانه‌ی هر کدام از بچه‌ها بیندازد و لنگوته‌ی رنگارنگی نیز به دور کمر خود بپیچاند. سپس از توی کوزه‌ای گلین مشتی گرد بُخور درآورد و بریزد داخل گشته‌سوزی که دیواره‌های مشبک دارد و آن را بگذارد میان سینی نقره‌ای و بسوزاند. دود کم‌رنگی به سوی سقف کمانه کند و چشم بچه‌ها را اشک بگیرد و بوی تند بخور توی بینی و دهانشان بیچد! پیرمرد مشتی گل نمناک از کاسه‌ای بگیرد و به پیشانی بچه‌ها بمالد؛ همان‌گونه که به پیشانی مادر مالیده بوده است.

- نترسید! دیگر تمام است. اگر آن وقت‌ها بود این گِل را که از هفت راسته جمع شده، با هفت گیاه بی‌خار هفت‌برگ قاطی می‌کردم، برای مالیدن به تن شخص مبتلا، صیف‌ه‌ی^{۱۰} روغن ماهی می‌کشیدم زیر دماغش و موی كَهْره آتش می‌زدم...! اما حالا همین هم زیاد است. دیگر فقط مـَجول^{۱۱} مانده! برخیزد و تشکچه‌ای کوچک را که از قاب استخوان‌های گوسفند با موی بز به هم دوخته شده است به کفلش بیند و دهل بزرگی به گردن بیندازد و خیزران نقره کوبی که به حلقه‌های نقره آذین است به دست بگیرد؛ همچون رو در روی مادر! اگر هنوز باقی

۱۰. ترکیبی از روغن ماهی و گیاهان دارویی.

۱۱. تشکچه‌ای کوچک که از قاب استخوان‌های گوسفند و موی بز به هم دوخته شده.

باشند و گذشت زمان کهنه و پوسیده‌شان نکرده باشد؛ که این چنین باید باشد...

کل زار وفو وانا ما وفونی

شیخ شنگر رضو وانا ما رضونی^{۱۲}

بر دهل بکوبد و بخواند و آرام به رقص درآید. صدای دلنشین جرینگ جرینگ قاب استخوان‌های مجول بچه‌ها را به وجد آورد. پیرمرد خیزران نقره کوبش را در هوا بگرداند و وحشت به دل بچه‌ها بنشانند.

حتماً رمضان نیز بترسد؛ اما نباید به روی خود بیاورد. کمی بعد پیرمرد از خود بی‌خود شود. زار در تنش طلوع کند! چشم‌ها سفید و دهان پوشیده از کف در خود پیچد و بخمد و سر و شانه‌ها بجنبانند؛ تند و تیز! بچه‌ها بر خود بلرزند و در پشت رمضان پنهان شوند. حالا دیگر پیرمرد نه خود ببیند و نه بچه‌ها بشناسد و نه مکان و زمان بدانند؛ مسخ باشد و روح سرگردانی در تنش! بادی؛ زاری؛ جنی؛ مسلمان یا کافر! بی‌اختیار خیزران نقره کوبش را بر تن رنجور بچه‌ها فرو آورد و بر شانه‌هاشان بکوبد؛ سخت! بچه‌ها از درد به خود پیچند و از ترس زهره‌ترک شوند! آن‌ها ناله کنند و سمیه زار زار بگرید! دیگر باید بگریزند! لازم است رمضان برخیزد،

۱۲ . از اشعار مراسم زار به معنای تمام زارها می‌میرند و من نمی‌میرم. شیخ شنگر راضی

می‌شود و من راضی نمی‌شوم.

چادر از سر خواهرهاش برگیرد، و آن جا را ترک کنند؛ افتان و خیزان! باید بدونند و بدونند و به پشت سر نباید بنگرند، تا آن گاه که صدای وهم آلود ساز و موسیقی اهل هوا به گوش هاشان نرسد؛ جایی که وزه‌ی باد باشد و خش خش برگ‌ها به زیر پاهاشان و دیگر هیچ صدایی؛ سوت و کورا! یعنی رمضان می‌تواند خواهرهاش را از آن گورستان جادویی برهاند!؟

اگر بگریزند به بقعه‌ی پیر گیار کوه بالای تپه‌ها می‌رسند؛ بقعه‌ای کوچک و گنبدی‌نما از گل و کچ! با علم سبزیچ در پیچ قامت خمیده‌ای، افتاده به روی سردر چوبی پوسیده و کوتاهش؛ با قفل بزرگی به کلون بسته‌ی آن؛ و رُمه کناری با شاخه‌های پر پیچ و تاب که بقعه را در آغوش گرفته؛ گویای غربت و تنهائیش! پیر گیار کوه هم زمانی یکی از زیارتگاه‌های پررونق این منطقه بوده است؛ پیری محبوب، در دل کوهستانی سرسبز و مورد احترام و علاقه مردم آن سامان! مادر می‌داند که این جا نیز برای پسرش نامی آشناست. ناف پدرش را این جا بریده بوده‌اند و جدش، حیدر مراد خادم پیر بوده است.

مادر به خاطر دارد که شوهرش خاطره‌های زیادی را از پدر بزرگ خود برای رمضان تعریف کرده است. جدّ رمضان ارادتی خاص به پیر گیار کوه داشته، و سال‌ها در آن جا زندگی کرده و شایعه است که چندین بار پیر را ملاقات کرده بوده است. داراب خان نامی از خوانین دشتی تفگچی‌هاش را به دنبال جدّ رمضان فرستاده و از او خواسته پیر را رها کند

و بیاید تفنگش را تحویل دهد و چوپانی گله‌اش را به عهده بگیرد؛ اما او قبول نکرده، و جواب تفنگچی‌ها را با گلوله داده بوده است. عده‌ای از آن‌ها را کشته و خودش نیز کشته شده بوده است. چشم‌های مادر را چند قطره اشک می‌خیساند! در این اندیشه است که حالا آن‌جا حتماً رمضان سر بر قفل دربسته‌ی بقعه‌ی پیر گذاشته و از ته دل بگیرد و از دست روزگار غدار نزد او شکایت کند. خواهرهاش نیز باید گریه کنند و صدای هق‌هق گریه‌شان تا به آسمان گوش خورشید را ببرد! شاید رمضان به یکی از شاخه‌های رُمبه‌کنار هم دخیلی ببندد و پارچه دخیلی هم از تکه پارچه‌های متبرک برگردد و اگر چند دانه‌کنار تبرکی هم بچینند دیگر چه بهتر! دلش کباب بچه‌هاست؛ بچه‌های تشنه و درمانده‌اش! از خدا می‌خواهد بعد از بقعه‌ی پیر گیار کوه در جنگل سرازیر به سمت کُناری، رُمبه‌کنارها آستن دانه‌های «پُغوک»^{۱۳} زرد طلایی به رنگ گِردِی برشته‌ی تنوری باشند و پذیرای بچه‌هاش شوند! «دَنگیل»^{۱۴}‌های سبز پسته‌ای هم بد نیست؛ به شرطی که همچون خوشه‌های انگور تُرد و آبدار باشند! برقصد و بخوانند و جشن کنارتکانی شاخه‌های سرسبز و پرمهر میزبان را در آن طبیعت بکر برپا دارند؛ تا به میعادگاه عشق؛ کُناری برسند! و چه آبی بهتر از آب زلال و خنک کوزه‌ی عمه زلیخا در واپسین آن سفر دور و دراز که بتواند عطش سیری‌ناپذیر آن‌ها را رفع کند، و چه

۱۳ . میوه رسیده کنار.

۱۴ میوه سبز و نارس کنار.

بوسه‌ای شیرین‌تر از بوسه‌های گرم او که از اندوه دل‌های شکسته‌شان بکاهد؛ البته اگر با در بسته‌ی سرایش روبه‌رو نشوند!

عمه زلیخا مدت‌هاست بعد از مرگ شوهرش، مُراد نابینا شده، و تنها زندگی می‌کند. اگر بداند بچه‌ها به دیدارش آمده‌اند، خوشحال می‌شود. او عاشق بچه‌هاست. بچه‌ها نیز او را چون جانشان دوست دارند. اگر خانه نباشد، باید در پی‌اش به باغ بروند؛ اما نباید زیاد آن‌جا بمانند، باید زود برگردند که شب‌گیر نشوند. خدا کند عمه زلیخا بچه‌ها را شب پیش خود نگه ندارد. درست است که از آخرین باری که بچه‌ها به دیدارش رفته‌اند ماه‌ها می‌گذرد، اما او باید بداند که این‌جا مادری دلسوخته چشم‌انتظار بازگشت بچه‌هاست. بچه‌ها نیز باید بدانند که عمه زلیخا دیگر آن کسی نیست که وقتی به دیدنش می‌رفتند، مثل پروانه به دورشان می‌چرخید و تر و خشکشان می‌کرد. هرگاه گرسنه‌شان می‌شد، خرما و لورک با روغن حیوانی به دهانشان می‌گذاشت. صبح‌ها بُزش را که حالا مرده است، می‌دوشید و شیر تازه برایشان گرم می‌کرد. ناشتایی‌شان تخم‌مرغ نیمرو و نهارشان جوجه کباب مرغ خانگی بود، که حالا همه تلف شده‌اند! اگرچه بچه‌ها نمی‌روند که شکم‌شان را پر کنند؛ آن‌ها نیازمند مهر و محبت عمه زلیخا هستند و عمه زلیخا نیز محتاج عشق بی‌آلایش آن‌ها!

وقتی برمی‌گردند باید از میانبر بزنند که خطر کمتری دارد. شب‌های

مسيله دلگير و تاريخى مى شود. قرص ماه هم نيست كه راهشان را روشن كند، از اين گذشته بچه ها از تاريخى وحشت دارند و چه بدتر اين كه رمضان هم بترسد! او قول داده غروب پيش از اين كه آفتاب در قبله‌ى ولايت به رودخانه شود، اين جا باشند. رمضان خودش نيست كه ببيند مادرش چه حالى دارد؛ نيست كه ببيند از وقتى آن ها مى روند گنارى تا وقتى كه باز مى گردند، مادر بيرون خانه گاهكلى شان نشسته و چشم دوخته است به سبخزار مسيله! تازه غروب كه مى آيند، مى بيند كه مادر مى دود به طرف بچه هاش و آن ها را در بغل مى گيرد و مى بويد و مى بوسد. رمضان هم خم مى شود و دست مادر را مى بوسد و نمى گذارد مادر دستش را ببوسد. خود را بالا مى كشد بوسه اى نيز بر پيشانى مادر مى نهد. ناگاه دو قطره اشك از دو چشم مادر جارى و بر گونه هاش مى غلتد.

رمضان آن دو قطره اشك را پيش از اين كه بر زمين افتد، مى گيرد و به صورت خود مى مالد! سپس پارچه اى متبرك را به دست مادر مى دهد. مادر پارچه را با تمام وجود مى بويد و مى بوسد، با همان حس و حالى كه بچه هاش را بويده و بوسيده است. بچه ها نيز مادر خود را گنارباران مى كنند. رمضان در اين فكر است كه حالا عمه زليخا نيز بايد به خانه اش رسيده باشد؛ اما حيف كه او تنه است! و رمضان آن جا نيست كه ببيند.

باغ سوخته «بوا پیر» م!

من!

چهارده سال دارم. مظفر صدایم می زنند. زیاد فضول نیستم، اگر هم باشم شرایط شیطنت فعلاً برایم مهیا نیست. تنهایم! اگر می بینید تیرکمانی برای شکار گنجشک‌ها و پرنده‌های بی‌زبان کوچک دیگر لیفه‌ی تنبانم بسته‌ام، به این دلیل است که احساس مردی و مسئولیت می‌کنم. نه این که تیرانداز ماهری باشم؛ نه! سنگ پرانی‌ام بهتر است؛ اما با سنگ نمی‌شود پرنده‌ها را هدف گرفت. به همین خاطر همیشه وقتی برای شکار به باغ‌های بیرون آبادی «گنخک»^{۱۵} می‌روم، آخر سر دست خالی برمی‌گردم؛ اما امیدوارم روزی فرجی شود! اغلب به باغ عالی می‌روم؛ باغی وسیع با نخل‌های کهنسال بلندقامت، کُنارهای عظیم و مهیب اساطیری، و لیموهای پر بار جوان! مکانی سرسبز، ناب و پر نعمت برای زندگی پرنده‌ها، مارها و عقرب‌ها و پروانه‌ها و زنبورهای رنگارنگ زیبا!

۱۵ . روستایی بر سر جاده بوشهر هرمزگان، در شمال بندر دیر و در بخش بردخون دشتی (استان بوشهر).

عمو حسین عالی!

نمی‌دانم دقیقاً چند سال از عمرش می‌گذرد، اما می‌دانم فرزندان بزرگسال دارد؛ پسر بزرگش شاید نوزده بیست سال داشته باشد. برادر پدرم نیست، با هم پسرعمویند، پدرم عمو خطابش می‌کند، و ما هم به او عمو می‌گوییم. قدی متوسط و هیکلی ورزیده با چهره قهوه‌ای آفتاب‌سوخته و ته‌ریشی محرابی از مشخصه‌های بارز ظاهری اوست؛ اما نمی‌تواند از بروز خصیصه‌های ذاتی و باطنی خود جلوگیری کند. به‌ویژه هیجان‌هایی چون عشق و محبت و مهربانی به دیگران؛ که در پشت قیافه‌ی عبوس و عنقش مثل جریان خون در رگ‌هاش موج می‌زند.

من و عمویم!

هرگاه به باغ عالی که باغ اجدادی عموحسین عالی است می‌روم، به استقبال می‌آید. روی «لوکه»^{۱۶}ی چوبی حصیریش می‌نشاندم. برایم چای می‌ریزد و لیمویی درشت و آبدار به دستم می‌دهد که با آن بخورم، و خوشه‌ای «خازک»^{۱۷} رسیده هم کنارم می‌گذارد که بعداً بخورم، و تا وقتی که آن‌جا نشسته‌ام، پیشم می‌نشیند و به چشم خریدار نگاهم

۱۶ تخت و چهارپایه‌ای بزرگ که از چوب و شاخ و برگ درخت خرما درست می‌کنند، برای خوابیدن.

۱۷ به میوه نرسیده خرما، «خازک» یا «خرک» یا کنگ (و در زبان عربی، «جابوک») گفته می‌شود.

می کند، و آن گاه که برمی خیزم و می روم توی باغ، او هم بلند می شود و می رود پی کار خودش. که چه کند؟ که به نخل ها آب دهد. یوغ به گردن ورزایش بیندازد و با هیش و هاش از روی سرازیری «گارو»^{۱۸} پایین بکشدش تا دولچه‌ی آب با صدای جیرجیر «بکرک»^{۱۹} بالا بیاید، و همین که طناب توی دستش را شل کند، آب شُرشر بریزد به جوی و روانه‌ی «بَهلاب»^{۲۰} نخل ها شود.

روزی از همین روزها عموحسین عالی مهار ورزایش را به دستم می دهد که از چاه آب بکشم، و خودش می ایستد بالای گارو و راهنماییم می کند که چگونه طناب را بکشم. من هول می شوم و طناب را در هم می پیچانم، و از ترس ورزا به چرخ چاه و بکرک پناه می برم، تا عمو بیاید و خلاصم کند.

حالا هم به باغ عالی می روم؛ با تیرکمانم چون گردنبندی آویزان گردن! روی «تیربند»^{۲۱} باغ عموحسین را می بینم در بالای

۱۸ . گودالی عمیق و سرازیری که گاو در آن به کمک باغبان بند چهاب را می کشد و آب از چاه بالا می آید.

۱۹ . چرخ قرقره‌ای که دولچه به آن وصل است، جهت کشیدن آب از چاه.

۲۰ . گودال آبیاری پیرامون درخت نخل که آب باران و آب چاه پس از عبور از جویی وارد آن می شود.

۲۱ . خاکریز و تلی گلی اطراف باغ: هم حصار نخلستان است و هم برای جلوگیری از هدر رفتن آب باران.

نخلی اطراف «پَنگ»^{۲۲} هاش را خلوت می کند، و «خارِسله»^{۲۳}ی
 («پیش»^{۲۴}های خشکیده را می بُرد. نمی دانم مرا می بیند یا نه، چون
 نمی شنوم جواب سلامم را که جار می زنم. از تیربند بالا می جهم و
 می روم سمت و سوی کُنارها و لیموها گرد چرخ چاه که «سِلّت»^{۲۵}
 پرنده ها بیشتر آن جاست. دسته ای گنجشک ترسیده می گریزند. یکی
 دو سنگریزه می پرانم که باد هواست و جز صدای خشک شاخه ها
 صدایی بر نمی خیزد. زنبور سیاه تپلی وزه کنان دور سرم چرخ می زده
 و در دل لیموها ناپدید می شود. عمو حسین که به طرف چاه می آید، مرا
 می بیند.

- سلام عمو...!

کم حوصله جوابم را می دهد.

- تو این جا چه می کنی...؟

من که منتظر چنین سؤال بی موردی از او نیستم، فقط تیرکمانم را
 نشانم می دهم.

۲۲ . بر وزن جنگ، شاخه (خوشه) درخت خرما، گیسوی بافته شده. در این جا منظور شاخه
 نخل است.

۲۳ . به کسر سین، خار درخت خرما.

۲۴ . بر وزن کیش، برگ درخت خرما.

۲۵ . لانه پرندگان.

- بابات برگشت...؟

بغض آلود می گویم:

- نه...!

دلتنگم!

پدرم!

نام اصلی پدرم محمد، فرزند عبد و فرزند مظفر، فرزند احمد است. مردم دشتی منوعبدو صدایش می کنند. شمایل ظاهری پدرم که بیانگر خصایص اخلاقی جوانی او نیز است در عکس کارت پستالی سیاه و سفید قدیمی اش که گوشه‌ی قاب آئینه‌ی رنگ و رو رفته‌ی گلدار آویزان به دیوار بالای تاقچه‌ی خانه سال‌هاست خاک می خورد، به خوبی مشهود است. عکس دست جمعی چند تفنگچی دشتیانی و تنگستانی در کنار رئیس علی دلواری در دوران نهضت مشروطیت، که هر کدام لباس یکدست بلند سفیدی به تن و قبایی رنگی بر دوش و کلاهی «بلی»^{۲۶} به سر، تفنگ برنو و ده تیری به دست، و دو قطار فشنگ ضربداری حمایل شانه‌ها، با لبخند کمرنگ تلخی؛ مات و مبهوت به دورین زل زده‌اند.

آدم‌هایی ساده، بی‌ریا، و دلیر و نترس! کسی شبیه گذشته پدرم در آن عکس دیده می‌شود، اما حالا دیگر لباس شهری می‌پوشد؛ کت و شلوار، و کلاه عرقچین سفیدی به سرمی‌گذارد؛ حتی اسمش را هم عوض کرده است.

من و عمویم!

هرگاه پدرم خانه نیست، احساس غربت و بی‌کسی می‌کنم، اسمش را که می‌شنوم یا به هر بهانه‌ای به یادش می‌افتم، بدطوری دلم می‌گیرد و هوایش را می‌کند. عموحسین دولچه‌ی آبی را که بالا آورده جلوی ورزشگاه می‌گذارد و می‌گوید:

- این مرد هم خودش رو مضحکه کرده...!

این را با خودش واگویی می‌کند، اما روی سخنش با ورزش است! فکر می‌کنم شاید دلش برای ما می‌سوزد.

می‌گوید:

- اگر می‌دانی کجاست، بگو...!

می‌گویم:

- نمی دانم!

می گوید:

- اگر آمد بگو بیاید پیشم! حالا هم برو خانه، من خیلی گرفتارم!

چرا باید بروم؟ من که مزاحم او نمی شوم. یعنی از باغش بیرونم می کند؟
حتماً همین منظور را دارد! کجا می توانم بروم غیر از باغ عالی...؟ سعی
می کنم جرئت این را بیابم که به او بگویم، بگذارد بمانم!

می بینم عموحسین «پَرَوَنگ»^{۲۷} به دور کمر پیچیده، از نخلی بالا
می رود.

- زود برگرد خانه...!

حرفش را این چنین در ذهنم مرور می کنم. اولین بار است که این را به
من می گوید. یعنی بار اول است که عذر من را می خواهد. از تیربند جنوبی
باغ به طرف جاده‌ی شوسه‌ی جنوب آبادی پایین می روم. مخالف راه
مالرویی که به آبادی می رسد. دوست ندارم برگردم خانه.

بیشتر از همیشه دلتنگم!

۲۷ . به فتح پ و واو، وسیله‌ای برای بالا رفتن از نخل.

من و پدرم!

آن سوی جاده به مسیل وسیع تفته‌ای وصل است که راه‌های باریک پیچ در پیچ پیوسته‌ای به مانند اندام پیچان مارهای خفته بر سطحش چنبره زده‌اند، و انتهایش را در دوردست افق تا سواحل دریا، روستاهای جنوب دشتی که زیر نور تند خورشید مات و کدر می‌نمایند، در آغوش گرفته‌اند. پدرم حتماً پا بر یکی از همین بریده‌راه‌ها فرو گذاشته؛ اما به کدام آبادی رفته است، نمی‌دانم! کنار جاده به دشت لخت می‌نگرم و تک‌تک شکاف‌ها را می‌شمرم، اما نمی‌توانم تعدادشان را تشخیص بدهم. رو به روستاهای تیره و تار جنوب با پدرم ارتباط برقرار می‌کنم و او را فرا می‌خوانم:

- پدر عزیزم هرکجا که هستی، به خانه برگرد!

همچنین دلتنگم!

بوا پیرم!

جدم را ندیده‌ام، اما از زندگی سراسر رنج و درد او از زبان پدرم داستان‌ها شنیده‌ام. پدرم به احترام و یاد خاطره‌ی پدرش، برادر بزرگم را عبدالله نام نهاده است. خرده‌پا رعیتی که با مالکان ستمگر آبشان در

یک جو نمی‌رفته، و در طول زندگیش از مکانی به مکانی و از روستایی به روستای دیگر در گریز و تبعید بوده است. پدرش، نیایم، که نام او نیز بر من است، بازیار و چوپان خان بزرگ دشتی بوده؛ اما خودش بر این ننگ شوریده است؛ جدم! همنشین و هم‌قصه‌ی فایز کردوانی در عشق و دربه‌دری، که گویا عاشق پری‌چهره‌ای بوده و حتا طبع شعری هم داشته است، و هم‌رمز خالوحسین بردخونی در شجاعت و ایستادگی برابر ستم!

من و باغ بُوا پیرم

در راه بازگشت به خانه از کنار باغی می‌گذرم که گرد و غبار سال‌ها غُربت و تنهایی بر تن فرسوده‌ی بیمارش نشسته است. باغ سوخته بُوا پیرم عبدو! باغی عریان با نخل‌های بی‌سر و شاخ و برگ‌های خشکیده و خمیده و فروافتاده، و خانه مخروبه‌ای گلی در کنار چاهی فروریخته، که چرخ چاه شکسته‌اش دهانه‌ی آن را پوشانده. شگفت این‌که در میان این همه پژمردگی تعدادی نخل سبز همچنان در گوشه و کنار باغ تر و تازه قامت برافراشته‌اند.

خیلی دلتنگم!

مادر و زن عمویم!

خیرالنسا، زن عمویم نیز دخترعموی اوست و دخترعموی پدرم! برعکس مادرم، ستاره که اصالتاً گُرد است و با پدرم خویشاوندیش نیست. زن عمویم به طور غریزی تحمل دیدار مادرم را ندارد و همیشه بر سر موضوع‌های پیش پا افتاده با هم بگومگو می‌کنند، و پای مردهاشان را نیز به خصومت‌های زنانه‌ی بیهوده‌شان می‌کشانند، و درس نفرت و کینه به بچه‌هاشان می‌آموزند.

سگ‌های آبادی!

در آبادی تعداد سگ‌ها بیشتر از آدم‌هاست؛ هر خانه‌ای کمتر از دو سگ نگهبان ندارد، و بعضی خانه‌ها گله‌ای سگ دارند. می‌شود گفت در قلمروی هر خانه‌ای خانواده‌ای از آن‌ها زندگی می‌کنند، کمترش یک نر و ماده و چند توله؛ که البته اکثر سگ‌های آبادی از یک نسل و تیره‌اند. سگ‌های گرگی و تازی! هیچ غریبه‌ای نمی‌تواند بی‌خبر وارد آبادی شود، چه برسد به این که بخواهد به خانه‌ای برود! اما همین سگ‌ها بوی هر آشنایی را به خوبی تشخیص می‌دهند، و کاری به تو ندارند، حتی پارس هم نمی‌کنند، مگر این که به قلمروشان نزدیک شوی، آن وقت دیگر صاحبخانه باید به کمک بیاید.

من و خانواده‌ام!

عموحسین عالی یک جفت گرگی سگ خرمایی و سیاه جوان دارد و یک پیرسگ سفید و خاکستری که همیشه گوشه سایه‌ی آفتاب بی حال افتاده و زبانش از دهانش بیرون است، و حتی نمی‌تواند کک‌های تنش را بخاراند و مگس‌های دورش را بتاراند. به در خانه که می‌رسم لاسو، ماده سگ عمویم برخلاف روزهای پیش که خودش را به پر و پایم می‌مالاند، پارس می‌کند و به طرفم حمله می‌آورد؛ مثل عمویم که بار نخست است مهر و محبتش را از من دریغ می‌دارد. از روی حصار روباز چوبی کوتاه پیرامون حیاط به داخل می‌پریم. سگ هم بالاتر از من می‌جهد و جلویم درمی‌آید. به دورم می‌چرخد و قطره‌های ترشح بزاق دهانش را که از نوک دندان‌های نیشش به پایین سرازیر است، به رخم می‌کشد. جرئت نمی‌کنم با لگد به ملاحظش بکوبم، می‌ترسم پای لختم را گاز بگیرد. به زانو می‌نشینم.

- هی لاسو! چته؟ منم...!

- چخه، چخه... سگ صاحب!

از صدای مادرم می‌ترسد و کوتاه می‌آید و همین‌طور که دور می‌شود خُر خُر می‌کند.

- چه خبر شده ننه، اومدید سیزده به در؟

خواهرهام به سخن می آیند:

- زن عمو و بچه‌هاش اثاثیه‌مون رو ریختن بیرون!

می‌خواهم بروم از زن عموم پی‌رسم که موضوع از چه قرار است، اما مادرم مانع می‌شود:

- اگه راست می‌گی برو بابات رو پیدا کن، بیاد بینه عموش و زنش چه سر ما می‌آرن...!

اگر علت ماجرا را از زن عموم جویا شوم حتماً جوابم را با ناسزا خواهد داد، چون من هم به سهم خودم در بروز اختلاف‌ها مقصر هستم. اگر بگویم من بیگناهم، چه کسی باور می‌کند؟ این یک بازی دوران نوجوانی و به نوبه‌ی خود خیلی هم جالب و لذت‌بخش است. مثل قایم‌باشک بازی می‌ماند، جز این که در حالت درازکش در رختخواب و بی‌آن که کسی بداند بازی در کار است؛ همه فکر می‌کنند تو در جای خودت خوابیده‌ای، در حالی که چند بالش را به جای خود گذاشته و مثل ماری سینه‌خیز از پایین پای بچه‌ها به نفر مورد نظر نزدیک می‌شوی و زیر پایش که کسی تو را نبیند دراز می‌کشی، و قلقکش می‌دهی و نیشگونش می‌گیری، تا آن‌گاه که جیغ بکشد، و تو راه رفته را به چابکی برگردی!

حالا می فهمم چرا چند شب است جای خوابشان را از ما جدا کرده اند، و چرا بچه ها از من می گریزند، و دخترها نفرت انگیز به من می نگرند.

می روم، با این همه دلتنگم!

من و ننه سکینه و دخترش!

ننه سکینه و سکینه، مادر و دختری تنهایند. روزی نیست که به آنها سری نزنم. شده ایم محرم اسرار دل یکدیگر! داستان زندگیم را برایشان تعریف می کنم و گاهی آنها را می خندانم و گاهی به قسمت های غمگین قصه که می رسم ننه سکینه دلش می گیرد و می گرید، اما سکینه چندشش می شود. بیشتر از قسمت های شاد و خنده آور خوشش می آید، و همین خنده هاش دگرگونم می کند. کمتر پیش می آید تنها باشیم و وقتی می شویم، دلم می خواهد سر صحبت را با او باز کنم، اما سکینه زیاد حرف نمی زند.

نامه هایی که شوهر ننه سکینه فرستاده برایشان می خوانم؛ هر روز! انگار تازه به دستشان رسیده است. شوهر در همه ی نامه ها نوشته که فلان روز برمی گردد؛ اما برنگشته است. عکس رنگی او را به دیوار چسبانده اند، و ننه سکینه همچنان خوشبین است که روزی برگردد. می خواهد سطرهای آخر نامه ها را که نوشته است چند روز دیگر، ماه دیگر، اول ماه، آخر ماه،

و... برمی‌گردم برایش بخوانم، و من طوری با حرارت می‌خوانم که ننه سکینه به سر شوق بیاید و با خود زمزمه کند:

- حیدر حتماً وامی‌گرده...!

هنوز جوان است. چهل سالی دارد، اما پیرتر به نظر می‌آید. کار سخت کشاورزی روی مزرعه‌ی دیگران فرسوده و پژمرده‌اش کرده است؛ همان‌گونه که سکینه را!

این چنین است که دلتنگم!

من و بُوا و بُوا پیرم!

چه خر چرمه‌ی بلند بالای تو مندی دارد این ننه سکینه، زورش از قاطر هم بیشتر و سرعتش کمتر از اسب هم نیست. مثل اسب‌سوار چابکی به سمت کُناری یورتمه و چهارنعل می‌تازم. مقابل باغ سوخته بُوا پیرم درنگ می‌کنم. حسی غریب به دلم چنگ می‌زند. نگاهم را پیرامون نخل‌های پژمرده و سبز و چاه فروریخته و خانه‌ی مخروبه‌ی باغ می‌گردانم. به نظرم می‌رسد پدرم و جدم در باغ هستند. جدم را می‌بینم که با ورزش از چاه آب می‌کشد، و پدرم را که بهلاب نخل‌ها را هرس می‌کند. دو تفنگچی را می‌بینم، از پشت پشته‌ی خاکی حصار وارد باغ

می شوند؛ جدم را گرفته و به نخلی می بندند. پدرم خودش را در پشت نخلی پنهان می کند. تفنگچی ها آمده اند پدرم و جدم را دست بسته نزد خان ببرند. می بینم پدرم از زیر خاک بهلاب نخلی تفنگ ده تیری را بیرون می آورد. تفنگچی ها او را می بینند و به سویش تفنگ در می کنند. پدرم نیز سنگر گرفته در پشت نخل، آن ها را هدف می گیرد. یکی از تفنگچی ها زخمی می شود و دیگری او را از مهلکه به دور می کند. پدرم می آید و جدم را از بند می رهاند و با اسبی از تفنگچی ها می گریزند. بعد از این واقعه پدرم و جدم به دلوار می روند و در کنار رئیس علی دلواری و خالو حسین بردخونی در جنگ با مهاجمان انگلیسی شرکت می کنند و جدم در یکی از درگیری ها کشته می شود و پدرم بعد از پیروزی نهضت مشروطیت به خوزستان می رود و به خاطر استخدام در شرکت نفت مجبور می شود اسمش را تغییر داده و نام مُرده ای را بر خود بگذارد.

حالا که سال ها از آن غائله می گذرد و همه چیز ظاهراً دگرگون شده، پدرم به زادگاهش بازگشته، با همان شجره نامه اجدادی که پیش از آن یدک می کشیده است. اکنون پدرم کجاست؟ نمی دانم! دشتی بزرگ است. به کناری می روم که نزدیک ترین روستاست.

اگرچه دلتنگم!

من و عمه زلیخا!

ما به او عمه زلیخا می‌گوییم، وگرنه او هم خواهر تنی پدرم نیست. اصلاً پدرم خواهر نداشته است. شاید دخترعمویش باشد، که این هم مهم نیست. مهم خوی و سرشت نیک و انسانی اوست که نوشداروی دل آزرده و شکسته‌ی من است. در شناخت عمه زلیخا همین بس که او را در آئینه‌ی زلال ذات عمویم حسین عالی، منهای لکه‌های تیره‌ی پنهانش به تصور آورم. افسوس فرصت این را ندارم که روزی مهمانش باشم تا شاهد شیرین مهر و محبتش را بچشم.

- عزیزم... جگرم... مگه عبدویه جا بند می‌شه. حالا رفته آبکش،
بعدهش خدا می‌داند کدام ولایت!

من و پدرم!

پدرم را در «آبکش»^{۲۸} پیدا نمی‌کنم، می‌گویند رفته است «مُرده‌شوری»، آن‌جا هم نیست، می‌گویند در «بَرْمَساد» باید باشد، که می‌روم و نیست و عاقبت او را در «شیری» می‌یابم، در درگاهی مجلسی خانه‌ی زائر غلام حیدر! سرزده وارد می‌شوم و همه را مات و مبهوت می‌کنم و خودم را بدتر از آن‌ها گیج و ویج! چیزی که آن‌ها می‌بینند

۲۸ . آبکش، مرده‌شوری، برمساد، شیری، چهار روستا از بخش کاکی دشتی هستند.

در مقابل آن چه من می بینم قابل مقایسه نیست. آن‌ها کودکی را می بینند گردآلود و خسته و پریشان و من فضایی مه‌آلود و غبارگرفته و دهان‌هایی که از میانشان دود تیره‌ای بیرون می‌زند، و چهره‌های نامشخصی در پس دودها! خیلی عجیب است که این‌جا همه دراز به دراز چپق دود می‌کنند، و چای می‌نوشند؛ آن هم در یک زمان! سراسیمه سلام می‌کنم و پاسخ جمعی حاضران شارژم می‌کند. نمی‌توانم پدرم را در بین‌شان ببینم.

- تو این‌جا چه می‌کنی مظفر...؟

پدرم چون شب‌خی از میان لایه‌های باریک و نازک دود ظاهر شده و به طرفم می‌آید، و پیش از آن که حرفی بزنم، دستم را گرفته بیرون می‌برد.

برای همین است که دلتنگم!

من و بُوام و باغ سوخته بُوایم!

اکنون که بازمی‌گردیم حتماً سوار بر پشت اُشتر شکررنگ پیش‌آهنگ کاروان محموله‌ی غله‌ی موعود پدرم خوشه ستاره‌های صبحگاهی را شکار می‌کنم. پدرم مهار اشتر را به دست گرفته است و عنقریب با صدای دل‌انگیز زنگوله‌های کاروان اشتران به مقصد می‌رسیم. اما این رؤیایی بیش نیست. پدرم مهار خر چرمه‌ی ننه سکینه را که من

بر آن نشستهام به دست دارد؛ افسرده و دلگیر با خویش واگویه می کند.

- حالا چه کنم؟ بچه‌ها رو کجا می‌تونم ببرم؟ خدایا تا کی باید ما دربه‌در و آواره باشیم؟

آفتاب پشت سرمان به سرخی می‌زند که به جاده‌ی شوسه پا می‌نهم. باغ سوخته بُوَا پیرم زیر بخار نفس تفته آسمان، تن مجروح تشنه‌اش را می‌خیساند. منتظرم مثل همیشه پدرم به باغ اشاره کند و داستان پدرش و تفنگچی‌های مهاجم را بازگوید، اما او نه تنها حرفی نمی‌زند، بلکه نگاهش را نیز از باغ می‌دزدد. دلم می‌خواهد پدرم بداند که من هم در غم و اندوهش شریک هستم. می‌خواهم بداند که بزرگ شده‌ام و مثل او برای خانواده‌ام دل می‌سوزانم. به تیربند باغ که می‌رسیم، تمام نیرویم را جمع می‌کنم تا حرفی را که این همه مدت خودم را برای گفتنش آماده کرده‌ام به زبان بیاورم:

- بابا، توی باغ خودت هم یه خونه گلی هست!

حرفم را می‌شنود یا نمی‌شنود، به رفتنش ادامه می‌دهد.

- بابا، این باغ، یک چاه آب هم داره!

قدم‌هاش سست شده و می‌ایستد. نگاهی مختصر به باغ و نگاهی گذرا به من می‌اندازد.

- تو چیزی گفتی مظفر...؟

و دوباره به راه می افتد. پایین می آیم و رو در رویش می ایستم.

- باور کن بابا می شه هم خونه و هم چاه رو تعمیر کرد، حتی می شه باغ رو آبادش کرد، خیلی هم اون طور که نشون می ده خشک نیست، چندتا نخل سبز هم داره.

ایستاده گاهی به باغ و گاهی به من می نگرد، و ناگاه مهار حیوان را رها کرده به سوی باغ می دود. برمی گردم و رفتنش را تا توی باغ نظاره می کنم و منتظر می مانم. به نظرم می آید دو تفنگچی از در خانه مخروبه ی گلی بیرون دویده، و پدرم را که راه گریزی ندارد، غافلگیر می کنند. دست و پای او را می گیرند و به یکی از نخل های سبز می بندند. حالا دیگر من باید بروم و او را از بند برهانم و تفنگچی های مهاجم را بتارانم؛ اگر آفتاب به این زودی غروب نکند.

طعم تلخ انتقام!

اتوبوس زهوار دررفته‌ی قراضه درحالی که باریکه‌ای دود تیره چون بخار دودکش کوره‌ی لکوموتیوهای عهد دقیانوس از آگوزش خارج می‌شد، که به شکل کومه‌های کوچک خرمن، آسمان بالای سرش را ترسیم می‌کرد؛ تق و لق با ناله‌های زیرزار^{۲۹} جاده‌ی آسفالته را پشت سرمی گذاشت! آن غول بی شاخ و دم لبریز از مسافر بود. حتی در راهرو وسط چند نفری روی چهارپایه نشسته بودند، و تعدادی مرغ و خروس و چند قفس پرنده و یکی دو بره‌ی تکیده و مردنی روی بوفه در هم لول می‌خوردند، آواز می‌خواندند و ناله می‌کردند.

تنها سرویس بوشهر به بندر دیر بود که از روستاهای تنگستان و خورموج و دشتی می‌گذشت و روستاییان را در بین راه سوار و پیاده می‌کرد. هُرم خورشید و شرعی آخر تابستان فضای داخل اتوبوس را به مانند تنوری می‌گذاخت و بوی گند عرق تن و دندان‌های کرم‌خورده و ریخته و نفس نامطبوع دهان و معده‌ی مسافران و بوی پشم و فضله‌ی جانداران روی بوفه از فاصله‌ی نزدیک برای هر غریبه‌ای تهوع‌آور بود؛ اگرچه خود روستاییان به آن بوها عادت داشتند و چیزی احساس نمی‌کردند. دشت

مرد، سمت راست ته اتوبوس نشسته بود و به دشت لخت و تپه‌ماهورهای دامنه‌ی کوهپایه‌ها نگاه می‌کرد. سروصدای مرغ‌ها و بره‌ها و جیغواره‌ی پرنده‌ها و بوی پراکنده در هوا برایش لذت‌بخش بود و او را همسفر خاطرات تلخ و شیرین گذشته می‌کرد.

گویی همین دیروز بود که توی همین زمین‌های خشک و داغ گوجه و خیار و تنباکو می‌کاشت. همین دیروز بود که هفته‌ای یک‌بار توی شکاف‌ها و دره‌ها و روی قله‌ی کوهپایه‌های کوهستان تنگ نخل با تفنگ برنویس بزهای تیزپای کوهی را هدف می‌گرفت. دیروز بود که بوته‌های شورمزه‌ی «کاهکل»^{۳۰} و «مَنگ‌ک»^{۳۱} را از میان شوره‌زارهای اطراف تپه‌ماهورهای «پشمه»^{۳۲} از بُن بیرون می‌کشید. لحظه‌های تلخ و شیرین کار و تلاش در لاله‌زارهای دیم سواحل رودخانه‌ی مُند در ذهنش زنده شده بود. اتوبوس از روی پل بلند و طولانی رودخانه مُند گذشت و آن‌سو کنار روستای «بادوله» توقف کرد. پس از عبور از شن‌زارهای پیچ‌جاده‌ی «بامنیر»، به «کاکي» می‌رسید، هنگام غروب از کنار گَنخ‌ک‌های «چاه سور» و «رؤسا» و دره‌ها و پیچ‌های کوه «جاشک» می‌گذشت و هوا که به تاریکی می‌رفت به مقصدش، «آبدون» نزدیک می‌شد. دلش به تلاطم افتاده بود. هر وجب از این

۳۰ . سبزی خودرو که شورمزه است.

۳۱ . درخت خودرو که شورمزه است.

۳۲ . کوهپایه‌ای به همین نام در منطقه کوهستانی روستای آبدون دشتی.

خاک برایش یادآور خاطره‌ای بود؛ گویی پدر را می‌دید که توی باغی از نخلستان‌های گنخک رؤسا باغبانی می‌کند، و به نظرش می‌رسید او را سوار بر استر سفیدی در کوهپایه‌های جاشک در حال جنگ با مزدوران خوانین زورگو می‌بیند که به ناگاه از روی اسبش به زیر افتاده و کشته می‌شود. اتوبوس هیکل قناسش را از شکاف پیچ دره‌ی آخرین تپه‌ی کوهستان جاشک بیرون آورده و در سرازیری مستقیم جاده به طرف آبدون در حرکت بود. هوای دم‌کرده‌ی غروب رو به تاریکی می‌نهاد که اتوبوس در حاشیه قهوه‌خانه‌ی آبدون ترمز کرد و مسافران برای ادای فریضه‌ی نماز و صرف شام از آن پیاده شدند. خاک زادگاهش پس از دوازده سال پذیرای مقدم خسته او بود و قلبش را چون توده موج‌های ساحل به خروش درآورد؛ و البته این قدم‌های لرزان دشتی‌مرد بود که آغوش گرم خاک را عاشقانه می‌فشرد.

از این که او را بشناسند نگران بود؛ اگرچه بعد از این همه سال شناسایش چندان آسان نبود. جایی برای سکونت نداشت و نمی‌خواست به خانه‌ی آشنایان و خویشان برود. از محوطه‌ی قهوه‌خانه‌ی زار مختار فاصله گرفت و از میان سنگلاخ‌های پایین جاده به طرف مدخل مرکز آبادی به راه افتاد.

پره‌های آسیاب بادی چاه آب بالای سرش گویی مثل شب‌چی بی حرکت در تاریکی او را زیر نظر داشت. پریشان از زیرش گذشت و مسیر خاکی

ورود به محیط ولایت را پیش گرفت. خانه‌ها مان خانه‌های قدیمی، با همان سبک و سیاق معماری، و کوچه‌ها مان کوچه‌های تنگ و دلگیر و خاکی گذشته بود. از محدوده‌ی ساکنان جنوب رد شد و در زمین‌های قبله‌ی بیرون آبادی سردرآورد. هوای سنگین نفسش را بند آورده بود. گرسنه و تشنه و خسته از رمق می‌افتاد. زخم‌های کهنه‌اش یکی بعد از یکی سر باز می‌کرد و نیرویش تحلیل می‌رفت.

تاریکی پوشیده از مه مانع دید چشم‌های کم‌سویس شده بود، اما حسی غریزی او را به محلی که می‌خواست نزدیک می‌کرد. می‌دانست همان چهاب و زمین قدیمی خودش اکنون روبه‌رویش دهان گشوده تا او را فروبلعد.

از روی پرچین چوبی به آن سو پرید و همان‌جا روی زمین دمر دراز کشید. خوابش نمی‌برد؛ تا آن‌گاه که روشنایی شبگیر به نرمی با تاریکی شب درآمیخت، بیدار ماند و وقایع زندگی گذشته را با شمارش ستاره‌های مات رقم زد.

طالع شوم محتومی او را تا بدین‌جا اسیر سرپنجه‌ی ویرانگر خویش به ورطه‌ی سقوط و نابودی سوق داده بود. مثل دریا گم‌گشته‌ای گرفتار موج‌های سهمناک، یا راه گم‌کرده‌ی کویری در بند آشوب بادهای

توفنده و شن‌های رونده، و چون بیمار تـهـرِن^{۳۳} لاعلاج پیچیده در زنجیری محسور نیروی زارها و بادها و جن‌های بیدادگر.

- کافر...!

- آقا... آقا... بلند شو، زیر آفتاب سوختی پدر...!

صدای مرد جوانی بود که در گوش‌هاش پیچید و دست‌های نیرومندی که شانه‌های سست و لرزانش را جنباند.

نور تیز آفتاب که از درز سوراخ‌های سر حلبی مترسکی به چهره‌اش می‌تابید، چشم‌هاش را سوزاند و زمین سخت ناهموار استخوان‌ها و مهره‌های کمرش را به درد آورد. تصور کرد مترسک همان کسی است که خوابش را آشفته کرده است؛ اما با صدای مجدد مرد جوان به اشتباه خود پی برد.

- آقا چرا این‌جا خوابیدی...؟

متوجه پشت سر خود شد؛ چشم‌هاش را مالید. برخاست و پشت به خورشید، روبه‌روی جوان نشست.

- معذرت می‌خوام، مسافری غریبم که به تاریکی شب برخوردم،

۳۳ . بیماران زاری را که خوب نمی‌شوند، تهران می‌گویند. بیرون از آبادی آنان را به بند می‌کشند و رها می‌کنند.

خسته بودم این جا خوابم برد.

- اما چرا این جا؟ آگه قدری دقت می کردی این کپر رو می دیدی.
کفش حصیر و گلیم فرش شده و توش آب و غذا هست که می تونه چند
تا گرسنه رو سیر کنه.

- ندیدم. چشم هام خوب نمی بینه شبها! آگه هم می دیدم بدون
اجازه صاحبش وارد نمی شدم.

- اما حالا صاحبش از تو دعوت می کنه، بفرما توی کپر و مهمانش
باش. خستگی در کن و هرچه قدر می خواهی آب و غذا بخور و برای
توشه ی راه هم به مقدار نیاز بردار...!

- نه مزاحم نمی شم، باید به سفرم ادامه بدم.

- نگران نباش نمک گیر نمی شی پدر...! نان و خرمایی بیش نیست.
آگه هم کپر منو لایق نمی دونی، گدا منزل همین نزدیکه...!

- منو شرمنده ی محبت خودت می کنی جوون...! همین کپر کوچک
برای مسافری مانده از سفر چون من، خونه ی امید و صفاست! برای
این که فکر بد به دلت راه ندی، لختی مهمان همدلی و صفات می شم و
نمکت رو به نیت پذیرش دوستیت می خورم.

- بفرما، قدمت به روی دیده! خوش اومدی...!

مرد جوان جلوتر از دشتی مرد به داخل کپر رفت. توبره نان و خرما را به روی گلیم گشود و همین که دشتی مرد وارد شد، پیاله‌ای آب به دستش داد.

- پیر شی جوون!

- گوارای وجود...!

آب را که هُرت کشید، لقمه‌ای نان و خرما برگرفت. حواسش به دور و بر چهاب بود و نگاهش به مرد جوان که مقابلش دست به سینه ایستاده بود.

- تو خودت مگه نمی خوری پسر...؟

- نه، من عادت دارم صبح‌ها قبل از این که پیام سر زمین صبحانه‌ی مفصلی بخورم.

چهاب با گذشته فرق چندانی نکرده بود. حتی مترسکی که خودش ساخته بود، به همان شکل و قواره و با همان کت بلند کهنه‌ای که به تنش پوشانده و قوطی حلبی روغنی که به جای سرش قرار داده بود در همان مکان قبلی پابرجا بود. سمت راست زمین نهال‌های گزی که

کاشته بود سر به آسمان می‌ساییدند.

انگار حالا همان دوازده سال پیش بود که در جوار همین برکه و گزها دستش ناخواسته به خون رقییش، «مظفر» آلوده می‌شد. افکارش را پریشان کرده بود، نطفه‌ی آن حادثه‌ی شوم؛ از هنگامی که در شبی سایه‌ی رنگ‌باخته‌ی شب‌خی زیر نور کامل ماه سحرگاهی در میان گزها، لحظه‌ای در برابر دیدگانش ظاهر و بلافاصله ناپدید شده بود و بدتر آن که تنها پسر خردسال همسرش از شوهر سابقش را آن نیمه‌شب نزد او در چهاب یافته بود. آن شب سرزده قبل از موعد همیشگی از شکارگاه تنگ نخل بازگشته بود؛ با قوچ جوانی بر دوش که حاصل شکارش بود. قوچ را گوشه‌ای بیرون کپر آویخته و تفنگش را مهیای شلیک کرده بود. زن در تیرئه‌ی خود از وضع پیش‌آمده تنهایی را بهانه کرده و به او گفته بود، پسرش را از صبح مادر شوهر سابقش به خانه‌شان آورده و به او تحویل داده است، و از وجود سایه‌ی کسی در میان درختان، اظهار بی‌اطلاعی کرده بود؛ مرد اما دیگر حرفی نزده بود. بیش از آن هم سؤالی نکرده بود؛ جز پوشاندن پریشان‌حالی خویش در سکوت...! تفنگ را نزدیک به برکه رو به گزها گرفته و به انتظار دمیدن روشنایی مانده بود. هوا که کمی روشن شده بود پسرک خودش را میان برکه و گزها قرار داده و گفته بود: آن سایه پدر اوست و از دشتی مرد «حیدر» خواسته بود که بگذارد پدرش برود. بعد از آن افکار پریشان، ذهن حیدر را تسخیر کرده بود.

اندیشه‌ی خیانت کاری؛ بی‌وفایی در زندگی زناشویی؛ تظاهر به صداقت در عشق؛ دروغ و فریب؛ و شک و تردید از وجود فرزندی نامشروع در شکم همسرش؛ بیش از هرچیز ذهنش را آشفته و نفرتش را برانگیخته و آتش انتقام را در دلش شعله‌ور ساخته بود. شاید اگر خیری، همسرش، از ترس او یا از شرم افشا شدن راز خیانتش دوری نمی‌گرفت، و شاید اگر مظفر از روی غرور و کینه‌ی رقابت دیرینه‌ی خویش حس ترحم او را به ریشخند نگرفته بود و از پسرش نخواستہ بود به خاطر حفظ آبرو و جان پدر خویشتن را حقیر نکند و سپس شش‌لولش را به سمت رقیب نشانه نرفته بود، انگشتان حیدر ماشه‌ی نرم برنو را نمی‌چکاند که گلوله‌ای خیز بردارد و سینه‌ای را بشکافد و دل‌هایی را به ماتم بنشانند و رشته‌ی الفت دو زندگی را تا ابد از هم بدرد. دیگر ندامت سودی نداشت، و حقیقت هرچه که بود نمی‌توانست زندگانی از دست رفته را بازگرداند.

اعتراف خیری به غیر از آن‌چه حیدر تصور کرده بود از نبود رابطه‌ی نامشروع بین او و مظفر؛ و بود فرزند مشروع در شکمش از حیدر نیز مشکلی را حل نمی‌کرد؛ جز التیام موقت زخم‌های روح و جان دشتی‌مرد و گذشتن از خون همسر خویش و مخفی داشتن راز آن عشق نافرجام به راست یا ناراست و اقرار به اختلاف و درگیری بر سر استفاده از آب برکه برای آبیاری زمین و حفظ حیثیت خانوادگی مقتول؛ هرچند به دروغ! که نتیجه‌اش به دلیل دفاع از خویش حبس ابد را برایش به ارمغان

آورده بود. صدای دلنشین دختری که از دور مرد جوان را فرا می خواند،
دستی مرد را به خود آورد.

- انگاری صدات می زنند.

- بله، من دیگه باید برم به خواهرم کمک کنم. تو می تونی تا هر وقت
که دلت می خواد این جا استراحت کنی.

- گفתי صاحب این چهایی...؟

- نه، من و خواهرم برای صاحب اصلی زمین کار می کنیم.

- پیر شی پسر! خدا بهتون برکت بده. امیدوارم یه روز بتونم محبت
رو جبران کنم. منم دیگه باید برم.

موقع رفتن، برای لحظاتی نگاهش بر چهره ی دختر باقی ماند؛ که به
او سلام کرده بود پیش از آن...!

جوابش را که داد سرش را به زیر گرفت تا وقتی از حصار پرچین
چهاب دور شد. دخترک با آن چهره ی معصوم و هیکل بلند و درشتش
پیچیده در آن لباس گلدار محلی یاد مادر را در ذهنش زنده می کرد.
تصمیم گرفت قبل از هر کاری سری به قبرستان آبادی بزند. شاید بتواند
قبر مادرش را بیابد، و فاتحه ای برای آمرزش روحش بخواند. مادرش

زمانی که در حبس به سر می برد، از غم دوری فرزند جان باخته بود.

از بخت بد نتوانست قبر مادر را پیدا کند و کسی را هم ندید که پرسد. همان جا بر در گورستان رو به تمامی گورها ایستاد و فاتحه ای خواند. پس از آن خودش را به پاسگاه معرفی کرد و نامه ی دادگاه استان را تحویل داد، و آن گاه به اتفاق رئیس پاسگاه به در خانه ی کدخدای آبادی رفتند. همان روز او در پاسگاه ماند و رئیس پاسگاه و کدخدای آبادی عازم خانه ی مقتول شدند که رضایت پسر مقتول را نسبت به بخشش سه سال باقی مانده ی حبس اش جلب کنند. پسر مقتول برخلاف میل مادر و خواهر و اقوام پدریش گذشت کرد و قرار شد صبح روز بعد به همراه دشتی مرد و در مشایعت مأمور پاسگاه به دادگاه استان مراجعه کنند. شب توی قهوه خانه ی زارمختار، زن پیغام فرستاده بود که برای دیدارش به محل چهارب بیاید و حالا به آن جا آمده بود! حرف بر سر این بود که بعد از آزادی دیگر به آبدون بازنگردد و مرد که سالها به امید وصال زن و فرزند دل خوش کرده بود، آخرین آرزوهای خود را نیز فنا رفته می دید.

- این همه سال اون همه سختی رو تحمل کردم که بقیه ی عمرمو در کنار تو و دخترم که هنوز ندیدمش زندگی کنم، زنده موندم که خوشبختی دخترمو بینم، اون وقت تو ازم می خواهی که خودمو بندازم تو یه زندون دیگه...؟ می خواهی تبعیدم کنی...؟ انتظار مرگم رو داری...؟

- چه می‌دونی که چطوری این بچه‌ها رو بزرگ کردم...؟! چه زجرها که نکشیدم و چه خون دل‌ها که نخوردم. از هرکس و ناکس تهمت شنیدم و پیش غریبه و آشنا خوار شدم. با هزار دوز و کلک زمین رو بابت خون‌بها از دستم درآوردند و سال‌ها مثل برده‌ها توی چهاب خودم بیگاری کردم تا دیگرون نفعش رو بیرن. خیال کردی این‌ها زیربته عمل او مدن...؟

- همه این‌ها رو می‌دونم؛ اما من چی؟ من چی که به خاطر اشتباه تو جوونیمو پشت میله‌های زندون تاریک و مرطوب و کشیف سپری کردم؟ مگه من از این روزگار بی‌مروت چه توقعی داشتیم؟ مگه من حق زندگی نداشتم...؟ مگه آزارم به کی رسیده بود...؟! چه گناهی مرتکب شده بودم که چنین ستمی بر من رفت...؟

- گذشته‌ها دیگه گذشته...

- بله گذشته؛ اما به چه قیمتی...؟

- به همان قیمتی که تاوانش رو همه پس دادن. حالا دیگه باید به فکر آینده‌ی این بچه‌ها بود، حتی به قیمت گذشتن از خودمون...!

- چرا من...؟ چرا باید همه‌اش من فدا بشم...؟

- برای این که تو از همان اول فدا شده بودی. برای این که تو دیگه

برای این دختر وجود نداری. برای این که فرشته خیال می کنه باباش یه قهرمانه که به دست یه متجاوز به ناموس مردم کشته شده. برای این که من نمی تونستم با بودن پسر، زندگی دختر بیگناهم رو هم فنا کنم.

و ای کاش هرگز بر نمی گشتی تا دُمل های دردناک گذشته دوباره سر باز کنن.

- و ای کاش همان شب کذایی خون تو رو هم می ریختم و برای همیشه دفتر این زندگی ننگین رو می بستم.

- باید می ریختی و راحت می کردی، و خودت هم راحت می شدی؛ چون زندگی تو هم تموم می شد، اما تو می ترسیدی حیدر؛ چون زندگیت رو دوست داشتی.

- افسوس که دلم در گرو تو بود، افسوس که دل باخته ی تو بودم، و افسوس که اجازه نداشتم زندگی یه فرشته ی بی گناه رو ازش بگیرم، اما حالا دیگه چیزی رو ندارم که از دست بدم، الا یه چیز؛ که نمی خوام از دستش بدم؛ مگر این که مجبور بشم. فرشته باید بفهمه باباش کیه! باید حقیقت رو بدونه!

- اون حالا هم می دونه باباش کیه!

- اما تو به اون دروغ گفتی.

- به اون راست گفتم؛ اما به تو نه!

- دیگه چه کلکی برام جور کردی خیری...؟

- فرشته دختر تو نبوده و نیست.

- تو دروغ می گی. می خوام دخترمو ازم بگیری.

- تو قاتل پدرشی. حالا هم اومدی از اون انتقام بگیری.

- گوش هاتو خوب باز کن خیری؛ تو نمی تونی عشق منو نسبت به دخترم سرد کنی، و نمی تونی منو دوباره برگردونی اون تو؛ مگر برای مدت کمی، که اون هم تا چشم به هم بندارم تموم می شه و برمی گردم. پس بهتره از نیرنگ بازی دست برداری و تسلیم حقیقت بشی. حالا دیگه میل خودته! خداحافظ...

قبل از این که حیدر از کپر خارج شود، خیری بیرون آمد و به سمت گزها دوید و بنای داد و فریاد گذاشت؛ جیغ می کشید و سینه چاک می داد و کمک می طلبید. خانه شان کمی پایین تر از برکه و کنار تلمبه‌ی آب بود.

- آهای مردم! به دادم برسید! حیدر می خواد منو بکشه. کمک کنید...

صدایش در زوزه‌ی تش بادی که می وزید و در ناله‌ی شاخه‌های لرزان

درختان گز که در هم می پیچیدند، محو می شد؛ و نیز در میان صدای نحس و هراس انگیز پره های آسیاب بادی آن سوی پرچین که فس و فس می نالید. باد شیهه می کشید و به سختی می کوفت. روشنایی خاک آلود شبگیر آسمان فراز آبادی را تیره کرده بود. فانوس های کمرنگ خانه ها سوسو می زد. گویی زمین از آسمان فاصله می گرفت. دشتی مرد روی سنگلاخ های پایین جاده، چشم به انتهای کوچه ی مجاور آسیاب بادی دوخته بود. دلش مثل باد زیر و رو می شد. عاقبت کوچه ی تنگ و خلوت شبخ مردی را به خود جای داد و قدم های سنگین او را به سوی دشتی مرد رهنمون شد. لحظه ای بعد دو سایه ی ناگزیر مقابل هم قرار گرفتند.

- عمو حیدر...؟

- بله! عبدالله...؟

- بله، خودم هستم.

- بالاخره او مدی...!

- معلومه، گفته بودم که می آم. حاضری...؟

- باید منتظر مأمور پاسگاه بمونیم.

- رفتم پاسگاه دنبالش؛ گفت شما برید منم پشت سرتون می‌آم.
این طوری هم برای اون بهتره، هم برای ما! می‌تونیم کمی با هم اختلاط
کنیم.

- پس بریم توی قهوه‌خانه!

- نه این جا بهتره!

- بشینیم روی سکوی آسیاب...؟

- شما اگه خسته می‌شی، بشین؛ من می‌ایستم.

- پس هردو می‌ایستیم!

- منو خاطرت هست...؟

- چرا که نباشه...؟

- یادت می‌آد بهت التماس کردم که از گناه بابام بگذری و اونو
ببخشی...؟

- یه چیزایی یادم مونده، اما می‌دونی که زندون آدمو پیر و خرفت
می‌کنه.

- اما من اون شب رو خوب به یاد دارم؛ صدای فریاد بابام و صدای

تفنگ برنوی تو همیشه گوش هام رو آزار می ده.

- و حتماً صدای شلیک شش لولش...؟

- بله، اون صدای قشنگ رو هم می شنوم و دلم می خواد یه بار دیگه

صداشو بشنوم!

عبدالله هفت تیری را از زیر آستین پیراهنش درآورد و بی درنگ به

سمت دشتی مرد نشانه رفت، و شلیک کرد.

- سال ها بود که برای دیدن چنین روزی لحظه شماری می کردم.

- پیر شی جوون! پیر شی...!

صدا آشنا بود، خیلی آشنا؛ و به دل می نشست. عبدالله سر دشتی مرد را

به روی زانو گرفت و به چشمان مسافر مانده از سفر خیره شد و قطره ای

اشک حسرت چشم هاش را خیس کرد.

ساعتی بعد مسافری راه گم کرده در گوری مجاور گور مادر می آرامید

و صدای نامفهوم فرشته ای همراه با چرخش دستمال سفید زنی در باد

می رقصید.

- بابا...!

صدای بوق اتوبوس مسافربری با صدای زوزه‌ی پره‌های آسیاب بادی
چاه آبادی درمی‌آمیخت؛ و دست‌های مرد جوانی در بند زنجیری به
سوی تقدیر می‌شتافت.

شهر ارواح

اسم‌ها می‌گذرند، باقی نمی‌مانند در این شهر ساکت؛ شهر مردگان! از پایین ظاهر می‌شوند و به بالا اوج می‌گیرند، و تو آن‌ها را می‌بینی. از پایین به بالا و نه از بالا به پایین و نه از راست به چپ یا از چپ به راست! زنی سیاهپوش می‌آید؛ دوکاره^{۳۴}، بلند بالا، خوش‌سیما و پرهیبت، و چشمانی درشت میان صورتی گرد که در عبا پیچانده است. تو او را می‌بینی. به طرف تو می‌آید؛ اما به تو نگاه نمی‌کند. دلت می‌خواهد نگاهت کند؛ که نمی‌کند. گویی او را می‌شناسی! در کوچه‌های زخمی شهر سنگین گام برمی‌دارد و زیر سایبان‌های فروریخته بازار لب شط؛ در میان هاله‌ای از گرد و غبار نور سوخته! مغازه‌ها بسته‌اند؛ یا اگر بازند درهم شکسته‌اند! دکه‌ها سوخته‌اند؛ یا اگر نسوخته‌اند ترکش خورده‌اند! هیچ جنبنده‌ای آشکار نیست؛ و نه حتی سگی، موشی، یا گربه‌ای! صدایش گه‌گاه در غریو قطعه‌های موسیقی انفجار گم می‌شود:

- یکیش من خودم... الان من خونه‌ام خمپاره خورده، تمام زندگیم از بین رفته، و از همه این‌ها مهم‌تر عزیزی از دستم رفته. کاش همه مال و ندارم از دستم می‌رفت، اما عزیزم از دستم نمی‌رفت. مال و منال جاش

می‌یاد، اما چه چیزی می‌تونه جای عزیزام رو بگیره؟

صدا باید برایت آشنا باشد. مثل طنین ناله‌های غمناکی که مدتی است آزارت می‌دهد. دلت می‌خواهد عزیزش تو بودی، یا صاحب آن صدا عزیز تو بود؛ که نبودی و بود. روی سخنش با توست، اما روی نگاهش جای دیگر! کجا و چه؟ نمی‌دانی و دلت می‌خواهد بدانی!

- یه روز تو این بازار شور و نشاطی بود، که شاید هیچ جای دیگر شهر نبود، یا کمتر بود؛ این جا سبزی‌فروشی بود. تابستون‌ها پنیر و خارک و رطب و خرما و نخل‌ها رو هم می‌فروختند. بهش می‌گفتند بازار سبزی و میوه و خرمافروشی. ماهی‌های تازه هم به فروش می‌رفت؛ که بوی مطبوعی داشت. چقدر شلوغ بود، چه صفایی داشت، این بازار صفا! اهالی روستاهای اون طرف شط که حالا دشمن‌شان شده بودیم آزادانه توی بازار رفت و آمد می‌کردند، اجناس خودشان را به ما می‌فروختند و چیزهایی را که لازم داشتند از ما می‌خریدند. خریدار مهر و صفای همدیگه بودیم. زندگی می‌کردیم و دل‌مان خوش بود.

اکنون مرغ خیالت که مرغ خیال اوست، در بازار به پرواز درآمده و تو آن‌جا حضور داری؛ انگار که حضور او...!

هرچه را که می‌گویند در ذهن‌ت به تصویر می‌کشی، مثل روزهایی که از نزدیک شاهد بوده‌ای! بوی خوش بازار سرمستت می‌کند. بوی سبزی

و ماهی، بوی خارک و رطب، بوی شرابی و گرما! زمزمه‌ی گوش نواز عشق را با هیاهوی گوش خراش کینه مقایسه می‌کنی؛ و حسرت به دلت می‌نشیند. رو به نقطه‌ی دید زن می‌چرخي که نگاهش به تو بیفتد، اما او رویش را برمی‌گرداند. باد سرزده در چین و شکن عبایش می‌پیچد و تجسم خیالش گوشه‌ی دلت را لختی می‌لرزاند.

- مردم همدیگه رو دعوت می‌گرفتن منزل هم؛ برای جشن‌ها، عروسی‌ها، هرجا که محل تفریح بود جمع می‌شدن. مثلاً همین لب شط نزدیک همین بازار که مرز عراقه، بلم‌ها از اون سمت می‌اومدن این سمت، و از این سمت ما می‌رفتیم اون سمت. از شهرهای دیگه هم می‌اومدن برای گردش، عکس می‌گرفتن از شط؛ از بلم‌ها؛ از کشتی‌ها؛ و از مناظر قشنگ! اون شهر پر از شور و نشاط حالا به این روز افتاده، از دست صدام کافر و از دست آمریکای نادون! حالا دیگه مردم وقتی به هم می‌رسن؛ خبر شهادت بچه‌هاشونو به همدیگه می‌دن و چیز دیگه‌ای برای گفتن ندارن!

در انتهای کوچه‌ای که پیش می‌آید، منتظرش ایستاده‌ای تا شاید برای یک بار هم که شده نگاهی به تو بیفکند، اما گویی از قصدت آگاه شده، راهش را کج کرده، به داخل آخرین کوچه‌ی فرعی بازار می‌پیچد. به دو خودت را به سر کوچه می‌رسانی و او را می‌بینی که در میان دود و غبار ته کوچه به سوی ساحل شط از نظر ناپدید می‌شود.

آن سو منطقه‌ی قرمز ممنوعه است. دایره مرگ؛ و تو می‌ترسی جلوتر بروی. اگر قدم به درون توده‌ی دود و غبار ته کوچه بگذاری، مرگ تهدیدت می‌کند. ساحل شعله‌ور شط را پیش روی خود می‌گشایی. گویی در پی زن سیاهپوش که توجهی به تو ندارد در طول ساحل حرکت می‌کنی. حتی پوشاندن گوش‌ها با دست، تو را از آسیب صفیر گلوله‌ها محفوظ نمی‌دارد. از کنار همان بلم‌ها و لنج‌های سمبل مهر و صفای گذشته‌ی مردم محل که اینک سوخته و به گِل نشسته‌اند، رد می‌شوید. زن به روی سینه‌ی سوخته‌ی بلمی می‌نشیند و به کشتی‌های صیادی، بارکش‌ها و نفتکش‌ها و یدک‌کش‌های غرق‌شده در گوشه و کنار شط چشم می‌دوزد. شناورهایی که نیمی از پیکرشان مدفون در گِل و لای و نیم دیگر بر سطح آب همچنان می‌سوزند و دود می‌کنند. همه جا و همه چیز را در حال سوختن می‌بینی؛ شط سوخته، ساحل سوخته و آسمان سوخته!

زن سیاهپوش دست به درون آب تیره‌ی شط فرو برده و کااکا یوسفی مرده را برمی‌گیرد. زیر پاهاش پرنده‌های مرده‌ی بسیاری در میان آب غوطه می‌خورند. دلت می‌خواهد به جای کااکا یوسف مرده می‌بودی که زن سیاهپوش در چشم‌های بی‌سویت بنگرد و جانی دوباره به تو ببخشد؛ اما گویی او حتی به مکنونات قلبیت نیز پی می‌برد که بی‌درنگ پرنده‌ی مرده را در آب رها کرده، و بی‌آن که نگاهت کند از

تو دور می‌شود. اکنون در گورستان تعقیبش می‌کنی. آن‌جا که شیون و مویه‌های جان‌گداز عزیز از دست‌رفتگان گوش آسمان را کر می‌کند. جایی که ارواح سرگردان مردگان بی‌گناه شبح بی‌رحم مرگ را به صلابه می‌کشند. آن‌جا که آبادگاه مردگان است؛ بی‌آن‌که خود بدانند، و خاک عطرآگینش کیمیاست نزد زندگان؛ و ترس در این وادی تا زمانی که در کنار گوری زانوی غم گرفته‌اند معنای حیات می‌دهد و فقدان سفررفتگان دقیقی به زندگی بازماندگان مفهوم می‌بخشد. گورها بسیارند؛ صاحب‌دار و بی‌صاحب؛ خالی و ساکن؛ و با نام و بی‌نام! زن سیاهپوش مابین دو گور خاکی بی‌نام و نشان می‌نشیند و دو قاب عکس سیاه و سفید از کیف دستی‌اش به درآورده و به روی هرکدام از گورها می‌نهد. ناله‌ی دلگیر کاکایوسفی از دور می‌آید:

- اون می‌تونست الان هم خودش زنده باشه و هم دختر بچه‌ی بی‌گناه‌مون رو به کشتن نده و هم دو تا پسر ترگل ورگلمون رو کور و علیل رو دستم باقی نذاره! اگه دروغ می‌گم، بگو مرتضی! نه، تو حتی اگه می‌تونستی حرف هم بزنی به اشتباه خودت اقرار نمی‌کردی...! تو خیلی مغرور بودی مرتضی.

یادته هرچی قوم و خویش‌ها، همسایه‌ها، همکارها، حتی غریبه‌ها بهت می‌گفتن، زن و بچه‌ها تو بردار و بیریه جای امن خارج از شهر به گوشت نمی‌رفت. به شوخی می‌گفتی: کجا بریم از خونه و شهر

خودمون امن تر؟ اصلاً چرا باید بریم؟ می گفتم کارمو تو شرکت واحد اتوبوسرانی دوست دارم، می ترسم اگه از این جا بریم از دست بدمش. قبل از جنگ مردمو جابه جا می کردی، بعدش هم شده بودی راننده ی کارگرای شهرداری که شهر رو ترک نکرده بودن. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

منم بهت علاقه داشتم و حرفت رو دو تا نمی کردم. و ای کاش کرده بودم. ای کاش همان موقع بهت گفته بودم که وقتی خونه نیستی بچه ها از ترس صداها ی توپ و خمپاره چطوری تنشون می لرزه.

منم اشتباه کردم، و اینو حالا می فهمم. دلم نمی اومد تنهات بذارم. دلم نمی اومد وقتی خسته و کوفته از سر کار برمی گردی ناراحت کنم. به بچه ها می گفتم خودشونو خوشحال نشون بدن و بهت لبخند بزنن؛ در حالی که این طور نبود...

دست دراز می کند و گرد و غبار از رخساره ی قاب عکس دختر بچه می زداید و سپس آرام رو برمی گرداند؛ آن گونه که نگاهش با نگاه تو تلاقی نکند، و نمی داند این بار چشمان تو بر انگشت شهادتش روی انگشتی فیروزه نشان یادگار عزیزش مبهوت مانده است.

- گاهی وقت ها که به یاد گذشته می افتم، دلم می خواد به جای گریه خنده کنم مرتضی! واقعاً اون زندگی پوست موزی مسخره، خنده دار هم

بود. کی باور می کنه تو اون اوضاع شلوغ بزن و بکوب و زیر آتیش گلوله‌های دشمن، کسی به فکر گردش و تفریح هم باشه؟ که ما بودیم... البته گردش به سبک و سیاق آدم‌های بدبختی مثل خودمون! گشت و گذار تو خیابون‌ها و پارک‌های خلوت و غریب و با سبزه‌ها و گل‌های پژمرده‌ی رنگ و رو سوخته همدم شدن! اون روز لعنتی هم بعد از گردش مختصری تو سطح شهر، نان و پنیری خریدیم و به طرف خانه راه افتادیم... یادته مرتضی!

پسر بزرگمون که یازده دوازده سالش می شد، تنه‌ی سه‌چرخه‌ی کهنه‌ی ترکش خورده‌ای رو که از زیر آوارهای خانه مخروبه‌ای درآورده بود، به کول و چرخ جلوی اونو که جدا شده بود، به دست گرفته بود و لنگ‌لنگان پشت سر ما می اومد. از این بابت خیلی خوشحال بود. تو بهش قول داده بودی فردا صبح سه‌چرخه رو می‌بری شهرداری و می‌دی همکارهات که روبه‌راهش کنن...

دخترمون خیلی دلش می‌خواست به برادرش کمک کنه و مرتب برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد... تو دستشو محکم چسبیده بودی. عاقبت هرطوری بود دستشو از تو دستت بیرون کشید و به سمت برادرش رفت و چرخ جلوی سه‌چرخه رو به زور ازش گرفت. تو که خیلی هوای اونو داشتی، وقتی دیدی که نمی‌تونه از عهده‌ی حمل اون چرخ سنگین بریاد، به کمکش رفتی و طوری که ناراحت نشه، با شوخی

و مسخره‌بازی طرف دیگه چرخ رو گرفتی و شانه به شانه‌اش راه افتادی!
منم حواسم به پسر کوچکمون بود که دلش خوش بود زنبیل نان و پنیر تو
دستشه...! چه روزگاری داشتیم مرتضی...!

به چشم‌های میشی و سیمای آفتاب سوخته‌ی مرد؛ میان قاب عکس
خیره می‌شوی. گویی این تصویر چهره‌ی خود توست که در آئینه‌ای
پیش رویت بازتابیده است. شبیه همان قاب عکس یادگاری دوران
جوانیت که سال‌ها آویزان بر دیوار وسط خانه‌تان، با چشمان ماتش به تو
زل زده بوده است. این همان تو هستی؛ مرتضی! حالا زن سیاهپوش هم
روی سخنش به توست و هم نگاهش!

- رفتیم خونه نشستیم یه خورده. بعد آقای بچه‌ها گفت بریم فاطمه!
یه دوستی؛ خونه‌ی یه دوستی داشتیم، یه پیرمرد و پیرزن! از اول جنگ
همسایه‌مون بودن. یه پیرمرد و پیرزن که بچه نداشتن... رفتیم اون‌جا
نشستیم، خنده و شوخی؛ برگشتیم خونه! غروب بود، شام گذاشتیم؛
همان نان و پنیر! بچه‌ها شام خوردن با آقاشون؛ همه با هم خوردیم. برنامه
اخبار رادیو تلویزیون شروع شد. رفتم تو اتاق رختخواب‌ها رو درآوردم.
اول رختخواب‌های بچه‌ها رو آوردم، پهن کردم. رفتم برای سومی، هنوز
نرسیده بودم که یهو صدایی، یه صدایی بلند شد، خورد وسط حیاط،
انفجاری داد که تمام حیاط سفید شد و رختخواب‌ها همه آتیش گرفتن
و بچه‌ها هر کدوم یه طرف افتاده بودن. اول کسی رو که دیدم، دختر

کوچیک مون دیدم. رفتم که برش دارم، دیدم کوچیکه هیچ نفسی نداره! نگاه کردم به بقیه، دیدم همه افتادن و غرق خون! بچه رو بغل کردم و دویدم تو کوچه و همین طور جیغ می زدم و می گفتم: یکی به دادمون برسه! همین طور جیغ می زدم و می گفتم: تو رو خدا یکی به دادمون برسه، بچه هام با آقاشون از دست رفتن، تو رو به قرآن آقام با بچه هاشون از دستم رفتن؛ یکی به دادمون برسه!

این کلمات به گوشت آشناست؟! «تو رو به خدا یکی به دادمون برسه!» «تو رو به قرآن یکی کمکمون کنه!» این همان کلماتی است که در ایام کوچ غریبانه‌ی مردم شهر؛ تشنه و سرگردان در شوره زارهای کسبه و منیوچی با تمام وجود فریاد کرده بودی.

تو کمی دورتر از قافله‌ی مهاجر قدم برمی داشتی. مادر علیلت را به دوش گرفته بودی. وقتی به پشت آخرین خاکریز رسیدی، دشمن در آن سو مردم آواره‌ی بی رمق را به اسارت درآورده بود. همان جا زمین گیر شدی. مادر را پایین خواباندی و نگاهت را در پی یافتن خانواده‌ات به میان مردم گرداندی. پدر و برادر را در یک سو بین مردان و همسر باردارت، فاطمه را در سوی دیگر بین زنان یافتی. نمی دانستی چه کنی. ترسی عمیق به دلت چنگ انداخته بود. صبر پیشه کردی. چاره‌ی دیگری نداشتی.

نیروهای دشمن پیرها و جوان‌ها را از یکدیگر جدا کردند؛ پدرت در گروه پیرها و برادر و همسرت در گروه جوان‌ها قرار گرفتند. جوان‌ها را سوار بر کامیون کردند. همسر بارداری توانی برای بالارفتن نداشت. زن‌ها می‌خواستند به او کمک کنند. نیروهای دشمن مانع شدند. نمی‌دانستی چه کنی. می‌ترسیدی خودت را نشان دهی. به خاطر مادر بیمارت و بیشتر شاید به خاطر خودت! برادرت پایین آمد که به همسرت کمک کند. نگذاشتند و دوباره به زور قنناق سوارش کردند. پیرمردها و پیرزن‌ها را که فاطمه نیز بین آن‌ها بود به رگبار گلوله بستند. عده‌ای از کامیون پایین پریدند و به این سو و آن سو گریختند. صدای جیغ زنان و ناله‌ی کودکان در غرش شلیک گلوله‌ها خفه می‌شد. برادرت را دیدی که فریادکنان به طرف خاکریز می‌دوید. حتماً به قصد باخبر کردن تو! از پشت سر او را هدف گرفتند. پایین خاکریز سر به زمین سایید و در دم جان داد.

انگار کابوسی بی‌مناک خوابت را آشفته کرده بود. هرکه را دلشان می‌خواست می‌کشتند و هرکس را که نه، سوار بر کامیون می‌کردند. نمی‌دانستی چه کنی؛ دست خودت نبود. شاید از مرگی چنین بیهوده می‌هراسیدی!

سرت را مدام بالا می‌آوردی و پایین می‌کشیدی و همان‌جا در خود می‌پیچیدی و وا می‌رفتی! صدای رگبار تفنگ‌ها در گوش و مغزت

می پیچید. مادر بیماریت بی حرکت افتاده و نفس های آخرش را می کشید. نیروهای دشمن متجاوز از اجساد بی جان مردم بی گناه هم نمی گذشتند؛ آتش گلوله‌ی تفنگ هاشان آسمان را هم جر می داد. فوران خون سرها و سینه‌ها را تماشا می کردی و کاری از دست بر نمی آمد. صدای لرزش قلبت که نزدیک بود از دهانت بیرون بزند را می شنیدی. مردم در خون خود می غلتیدند و دست و پا می زدند. در جست و جوی همسرت به میان اجساد چشم چرخاندی؛ او را دیدی که خاک زمین را چنگ می زد. عنقریب بود به خود این جرئت را بدهی که فریاد بکشی و به صف دشمن بزنی؛ اما تو فریاد نکشیدی. دست به دهان گذاشتی و صدایت را در گلو خفه کردی. ناگاه غرش ناهنجار بولدوزری صدای شلیک گلوله‌ها را در خود محو کرد. وقتی بار دیگر سرک کشیدی، تیغه‌های فولادی آن ماشین هراسناک، اجساد مرده و زنده‌ی مردم به خون غلتیده را در خاک زیر و رو می کرد. پریشان سر به خاک خمیدی و بغض در گلو وامانده‌ات را به زحمت فرودادی، و گوش سپردی به صدای موتور کامیون‌های دشمن تا آن گاه که آرام آرام از آن جا دور شدند. از خاکریز سرازیر شدی و به سوی قتلگاه دویدی. خود را به گودال انداختی و خاک را دیوانه‌وار چنگ زدی. کله‌های لهیده و دل و روده‌های بیرون ریخته؛ بوی خون و دود و باروت و هوای سوخته؛ دل و روده‌ات را بالا می کشید. نخست جسد پدر را مرده یافتی، و سپس همسر را پیدا کردی که هنوز نیمه‌جانی داشت؛ مثل اجساد دیگری که آخرین ناله‌های

مرگشان را زمزمه می کردند. بی اختیار به چپ و راست می دویدی و با تمام وجود فریاد می کشیدی:

- تو رو خدا یکی به دادمون برسه... تو رو به قرآن یکی کمکمون کنه!

اما کسی نبود که صدای تو را بشنود؛ جز ارواح سرگردان کشته شدگان بی گناهی که تو آن‌ها را نمی دیدی! ناگاه صدای گریه‌ی نوزادی را شنیدی که گویی ناله‌های استغاثه‌ی تو را پاسخ می داد. به بالین همسر بازگشتی؛ فرزندت به دنیا آمده بود. ناباورانه او را به آغوش گرفتی و سخت گریستی؛ تا وقتی که یادت آمد مادر را فراموش کرده‌ای!

- طیاره از جمشید آباد تا سده... منم تو خونه پسرم خوابیده بودم. تو شش دانگ خواب بودم که طیاره او آمد. خونه‌ها تموم افتاد به زلزله... خونه‌ها! خونه‌ها به زلزله افتاد؛ ما هم همین‌طور تگون و لرز؛ دو ساعت بدنم همین‌طور می دروکید^{۳۵}. مرتضی هم خونه نبود که ازم دلجویی کنه.

- تگون مال طیاره خوردم^{۳۶}، که حالا نمی‌تونم راست بشم. از کمر داغونم نه!

۳۵ . می‌لرزید.

۳۶ . در لهجه آبادانی به معنای از صدای هواپیما تکان خوردم.

اسم‌ها می‌گذرند، باقی نمی‌مانند در این گورستان ساکت؛ خانه‌ی ارواح! از پایین ظاهر می‌شوند و به بالا اوج می‌گیرند، و تو آن‌ها را می‌بینی. از پایین به بالا و نه از بالا به پایین و نه از راست به چپ یا از چپ به راست!

زن سیاهپوش برمی‌خیزد. نوای حزین دسته‌جمعی کاکا یوسف‌هایی که بر نوک نخل‌های سوخته‌ی بی‌سر در انتهای گورستان نشسته‌اند به گوش دلت می‌نشیند. زن سیاهپوش را می‌بینی که از میان نخلستان می‌گذرد و در هاله‌ای از دود و غبار سوخته گم می‌شود. تلویزیون را خاموش می‌کنی و به فکر فرو می‌روی؛ نمی‌توانی برای همیشه دخترت را فریب بدهی که مادرش به سفر رفته است. نمی‌توانی تا ابد خود را در پشت نقاب احساس شرم و گناه پنهان کنی، و تمام عمر از واقعیت بگریزی! و نمی‌خواهی این راز سر به مهر را با خود به گور ببری!

دختر کوچکت که حالا چهار ساله شده، روزی خواهد فهمید که چه بر سر پدربزرگ، مادربزرگ، عمو و مادرش آمده است! او روزی پی خواهد برد که کجا و چگونه چشم به زندگی گشوده است! تو تنها شاهدی که می‌داند زادگاه او کجاست! قتلگاهی که کاکا یوسف‌های دربه‌در در جست‌وجوی انگشتی‌های نقره‌نشان یادگاری در دست‌های همسران جوانمرگ؛ سال‌هاست پیرامونش سرگردانند! فردا روز خوبی می‌تواند برای تو باشد که همراه دخترت به زادگاهش بازگردی و بر سر

گور عزیزانت دلشکسته به سوگ بنشینی! شاید...! این بار اول نیست که این گونه روح را جلا می‌بخشی و خویشتن را باز می‌یابی؛ و چون دفعات پیش به خیال خود به کشف تازه‌ای می‌رسی!

باز هم در این اندیشه‌ای تصمیم جدیدی را که هم اکنون گرفته‌ای به مرحله‌ی اجرا درآوری؛ البته اگر آتش کینه‌ی دیرپای دشمن جنگ‌افروز این فرصت دوباره را به تو بدهد!

همیشه باد نیست!

یک

باد چهل روزه که چند روزی از تولدش می گذرد، بالا بلند، پاک و بی آرایش، کمر بند تنگ خدمت بر میان بسته، گیسوان طلایی شلال، چرخ تاج گوهرنشان بر سر، سوار بر گردونه‌ی زرین در سپیدی آغازین صبح صدای آشنای باقلافروش آبادی را در کوچه‌ها و خانه‌ها و باغ‌ها و مزرعه‌ها و چهاب‌ها و ساحل دریا می پیچاند، و اهل آبادی را برای انجام معامله‌ای منصفانه فرا می خواند:

- باقلا...! باقلای گرم و نرم...!

صدای آشنای باقلافروش آویخته بر نفس باد از يك سو وارد گوش اهل آبادی می شود، و از سوی دیگر بیرون می آید، و میان روزنه‌ی دیوارهای سنگی و گلی و درز درها و پنجره‌ها و شاخ و برگ درخت‌ها و بوته‌ها و پیچ و خم موج‌ها و هر چیز دیگر که در مسیرش قرار دارد می چرخد.

- باقلا...! باقلای گرم و تازه...!

مثل این است که می گوید، ای اهل آبادی، ای زمین دارها که از

مزرعه‌تان گندم و جو درو می‌کنید، ای باغ‌دارها که باغ‌تان به شما رطب و خرما ارزانی می‌دارد، ای چهاب‌دارها که گوجه و خیار و سبزی حاصل دسترنج شماست، ای ماهیگیرها که تورهایتان گور ماهی‌هاست، بیایید و با باقلافروش آبادی‌تان معامله‌ای از سر انصاف داشته باشید؛ بشتابید که گذر زمان شاهد ماست. تقدیر چنین باشد؛ اگر بخواهید. پیاله‌ای گندم و خرما و خیار و ماهی در مقابل پیاله‌ای از باقلای گرم...!

آن‌گاه اهالی آبادی آگاهانه و از سر ضرورت، آنچه از رزق دارند، می‌دهند و آنچه از روزی سهم‌شان است در مقابل می‌ستانند. باد تند چهل‌روزه در این معامله منصفانه همچون شبخ نامرئی ازدهایی تنوره می‌کشد و صدای آشنای باقلافروش آبادی را از این سو به آن سو می‌گرداند.

نزدیکی‌های صبح که آسمان رنگ خاکستری به خود می‌گیرد، و گرگ‌ها از پی شکار میش‌ها دندان‌هاشان را تیز می‌کنند، و میش‌ها از ترس چنگال گرگ‌ها در سایه‌ی سگ‌ها فرو می‌شوند، و زوزه‌ی سگ‌ها با زوزه‌ی گرگ‌ها درمی‌آمیزد، و آواز خروس‌ها در عرعر الاغ‌ها و عرعر الاغ‌ها در بوره‌ی^{۳۷} گاوها گم می‌شود؛ باد تند چهل‌روزه در گذرش به سوی باغ‌های جنوب آبادی در کنار خانه‌ای متروک و دورافتاده لختی درنگ می‌کند، و نگاهش را تا ته خانه که درش باز است تو می‌فرستد،

۳۷ . ماغ کشیدن گاو.

و با دیدن آنچه مقابلش قرار دارد، نفسش می‌گیرد؛ در یک لحظه در خود می‌پیچد و به بالا و پایین و جلو و عقب تنوره می‌کشد و نقش زمین می‌شود. در این خانه‌ی متروکه‌ی بی‌در و پیکر دو دختر و یک پسر بچه با تن‌های نحیف و بیمار به روی زانوان مادرشان که دیوار را تکیه‌گاه شانها و کمر ناتوانش قرار داده است، به خواب مرگ فرورفته‌اند. باد تند چهل‌روزه که نمی‌تواند روی ستون چرخ‌هاش بایستد، خشمناک چنان زوزه‌ای می‌کشد، که تمام صداها‌ی شب در آن محو می‌شوند، و گرد و غبار تیره‌ی نفسش تمام آبادی و زمین‌ها و باغ‌ها و چهارب‌ها و ساحل دریا را فرا می‌گیرد. بعد از این که کمی نفس چاق می‌کند، برمی‌خیزد، لگام گردونه‌اش را که به یال گردبادی وصل است به قلاب نوار پرچین دریچه‌ی آسمان آویخته و آرام قدم به داخل خانه می‌گذارد. بی‌درنگ نخست وارد گوش مادر بچه‌ها شده، و صدای آشنای باقلافروش آبادی را به تو برده و از آن سو به درمی‌آید! در خود می‌پیچد و منتظر نتیجه می‌ماند؛ اما توفیقی حاصل نمی‌شود. مادر بچه‌ها همچنان بی‌رمق در خواب سنگینی فرورفته است. پس از آن یکی بعد از یکی به گوش دختر بچه‌ها داخل شده و بیرون می‌شود؛ اما باز هم توفیری به دست نمی‌دهد. آن‌ها نیز حال برخاستن ندارند. این بار گوش پسر بچه را هدف می‌گیرد. پسرک تکانی به خود داده و پلک‌های متورمش را آرام از هم می‌گشاید. باد تند چهل‌روزه می‌خواهد حرف دیگری جز صدای آشنای باقلافروش آبادی در گوش پسرک فرو کند؛ اما پشیمان شده و پس از چرخ‌ی به دور چاله‌ی

خاموش آتش از خانه بیرون می زند. پسرک او را نمی بیند؛ یعنی نمی تواند ببیند. باد تند چهل روزه بار دیگر زوزه و تنوره کشان؛ سوار بر گردونه خود به سوی باغ‌های جنوب آبادی به حرکت درمی آید.

- باقلا...! باقلای گرم و تازه...!

همزمان با احساس درد از فشار باد در گوش‌ها و سوزش چشم‌ها از نفوذ ذره‌های ریز دوده و غبار خاکستر چاله‌ی خاموش آتش معلق در فضا، دل‌دردی سخت از زخم معده‌ای مزمن پسرک را آزار می‌دهد. گوش می‌خاراند و چشم می‌مالاند و دل می‌چلاند؛ و به پژواک صدای آشنای باقلافروش آبادی می‌اندیشد. صدا را پیش از آن شنیده است؛ بارها و بارها؛ اما نه رساتر از صداهای پیشین! تکرار صدا دردش را شدیدتر می‌کند و گرسنگی‌اش را بیشتر! برمی‌خیزد و نگاهی به خمره‌ی توشه‌ی غله‌شان می‌اندازد؛ چیزی در خمره نیست؛ حتی دانه‌ای! نمی‌داند که مادرش چند شب گذشته آخرین مانده‌های غله را آرد کرده و با آن نان پخته بوده است. برمی‌گردد و در جایش رو به موت دراز می‌کشد. گرفتار چنگال خلسه خواب و بیداری بار دیگر باد تند چهل روزه باز می‌گردد. می‌خواهد حرف تازه‌ای جز صدای آشنای باقلافروش آبادی به گوشش بخواند، اما این بار نیز نگفته خارج می‌شود.

پسرک خسته و گرسنه و دردمند؛ پنجه در پنجه‌ی خواب؛ با افکار

آشفته و پریشان؛ نگران حال مادر و خواهرها و فردای آنهاست! او می‌داند که نان به تنهایی برای ادامه زندگی کافی نیست، و اگر باشد با رنج و درد همراه خواهد بود و عاقبت به مرگ منتهی خواهد شد؛ و شاید هم این مورد اخیر را نمی‌داند، چون مرگ را تجربه نکرده است! او می‌داند مدت‌هاست از زمانی که شرکت راه‌سازی دولتی ساخت و ساز جاده‌ی شوسه‌ی اتصال چاه‌های نفت بالای کوه را به سمت سکوه‌های انتقال نفت بندر آغاز کرده است، اغلب اهالی آبادی زمین‌ها و باغ‌ها و چهاب‌ها و دریا را رها کرده و در آن شرکت به کار مشغول شده‌اند؛ و این چنین است که اغلب زمین‌ها و باغ‌ها و چهاب‌ها تفته و تشنه، خشک و لخت شده، و قایق‌های ماهیگیری‌شان در ساحل به گل نشسته است. می‌داند دیگر چون گذشته نیست که چهارپای بیمار در حال مرگ را نگذارند حرام شود و سرهاشان را ببرند و از گوشت‌شان نصیبی به مردم گرسنه برسانند؛ چون گله‌ای دیگر وجود ندارد. می‌داند اهالی آبادی از ترس دستگیری و محاکمه و مجازات دیگر آهوها و بزهای کوهی را شکار نمی‌کنند که گوشتش را میان مردم تقسیم کنند؛ چون تفنگ‌هاشان جواز شکار ندارند. و می‌داند در آبادی نه کشتارگاهی هست و نه قصابی‌ای و نه فروشگاه ماهی و مرغی و در تنها دکان بقالی درندشت کدخدای آبادی که همه چیز در آن به فروش می‌رسد نیز گوشت و پروتئینی برای فروش نیست. می‌اندیشد، اما... خوراک باقلا غذایی مقوی و انرژی‌زا و خوش طعم برای آدم‌های گرسنه است؛ آن هم وقتی صدایی رسا پشتوانه‌اش

باشد! باد تند چهل روزه خشمگین می آید و در باز خانه را به هم می کوبد. پسر را می بیند همچنان بی حال در جا افتاده و مادر و دخترها را که هنوز در خواب مرگ به سر می برند.

گریبان پسرک را گرفته و سخت تکانش داده و در همان حال کلمات نامفهومی را زمزمه کرده و همان گونه خشمگین در را به هم کوبیده و از خانه به در می شود.

دو

چهره‌ی مرد باقلافروش آشنای آبادی در پشت بخار دیگ جوشان باقلای گرم و غبار هیزم‌های سوزان چاله‌ی آتش چون تصویر تار ناپایداری از لکه‌های مات سراب در آئینه‌ی شکسته‌ای، لرزان رو به پایین می لغزد. چند توبره و چند زنبیل بزرگ اطرافش را احاطه کرده است. پیاله‌های گندم را در توبره‌ای می‌ریزد و پیاله‌های جو را در توبره‌ی دیگر! خرما و رطب را در زنبیلی می‌نهد و خیار و گوجه‌ها را در زنبیل دیگری جا می‌دهد. زنبیلی نیز برای نگهداری حشینه ماهی‌ها در نظر گرفته است. باد تند چهل روزه از گودی چاله به در آمده و پس از چرخشی به گرد غبغب آویزان باقلافروش آبادی، قدری بالاتر زیر چانه‌اش در کمین بانگ آشنای او می‌نشیند، تا در گردش مکرر خویش همسفرش کند.

سه

باد تند چهل روزه به یاری پسرک می‌شتابد، که می‌خواهد مادر را برخیزاند. این بار به شمایل نسیمی شفافبخش و مهربان ظاهر می‌شود. بیرون خانه گردونه‌ی ناآرام و گردباد پیچانش را محکم به ریسمان آسمان مهار کرده است. بوی نیلوفر وحشی بهاری می‌دهد و گیاه‌های درمان‌بخش روح‌نواز؛ بوی ریحان و بنفشه و نرگس! بوی باقلا و بوی خیار و گوجه و گندم و بوی ماهی تازه! بوی زمین و بوی دریا فضای خانه را در خود می‌گیرد! صدایش چون آوای مترنم سازهای موسیقی طبیعت گوش‌ها را نوازش و دل‌ها را محسور می‌کند! سخنی را که چند بار نتوانسته است در گوش پسرک نجوا کند، اکنون در قالب شعر و آواز به گوشش می‌خواند. مادر را ظاهراً پسرک بیدار کرده است، و دختر بزرگ‌تر را پس از آن مادر بیدار می‌کند.

چهار

باد تند چهل روزه سوار بر یال درخشان گردبادش در آبادی یورتمه می‌تازد. سبک بال‌ها را در جعد یالش می‌غلطاند و سنگین جسم‌ها را می‌تکاند و می‌فشرد. از اهالی آبادی، آن‌ها که خریدشان را کرده‌اند؛ زودتر به خانه می‌رسند، و آن‌هایی که برای خرید می‌روند به سختی گام

پیش می‌نهند. توبره‌ها و زنبیل‌های باقلا فروش آشنای آبادی از اجناس اهالی لبریز شده، اما دیگ بزرگش همچنان پر از باقلاست. صدایش آویخته بر نفس باد تند چهل روزه در آبادی می‌پیچد.

- باقلا...! باقلای گرم و نرم...!

یعنی، ای اهالی آبادی، ای کسانی که هنوز خوابید، بیدار شوید! ای آن‌هایی که بیدارید، تعجیل کنید و گرنه آن‌گاه که آفتاب از شکاف کوهپایه‌ها بدمد، دیگر معامله‌ی منصفانه‌ای در کار نخواهد بود. یعنی، آن‌هایی که می‌شنوند به آن‌هایی که نمی‌شنوند، خبر دهند. یعنی می‌توان یارای تقدیر بود، اما نمی‌توان مانع وقوع آن شد... یعنی شتاب جایز است و سستی و تنبلی ناشایست!

اهالی آبادی دیگر کمتر به میعادگاه می‌روند، و بیشتر در راه برگشت به خانه‌هاشان پشت به باد شتاب می‌کنند. باد تند چهل روزه همچنان می‌غرد.

پنج

خواهر بزرگ‌تر خواهر کوچک‌تر را بیدار می‌کند. مادر پای چاله‌ی آتش با کنده‌ی هیزم نیمه‌سوزی درگیر است. دود تیره‌ی پوسته‌ی کنده‌ی

نیمه سوخته‌ی هیزم با فشار کم جان نفس‌های داغ مادر به گرد خویش لول می‌خورد و آتش سرد نیمه‌جان قسمت روشن کنده‌ی هیزم، راه نفوذی به قسمت خاموش آن نمی‌یابد.

خواهر بزرگ‌تر، خواهر کوچک‌تر را تیمار می‌کند. پسرک به یاری مادر می‌آید و گردن کنده‌ی سرسخت را به زیر خاکسترهای چاله فرو برده و راه نفشش را می‌بندد. خواهر بزرگ‌تر تکه‌های نان را در چای خیسانده و به دهان خواهر کوچک‌تر می‌گذارد. باد تند چهل روزه از گرد راه می‌رسد، کمی عصبانی است. خودش را توی استکان چای دخترک می‌شوید و گازی به نانش می‌زند و صدای باقلا فروش آشنای آبادی را به گوشش می‌خواند. مادر گوشه‌ی تر چشمش را با پر مغنایش^{۳۸} خشک می‌کند. پسرک احساس ضعف و گرسنگی می‌کند، وقتی ناخواسته نگاهش می‌افتد به تکه نان خیسیده در دست خواهر بزرگ‌تر و دهان خواهر کوچک‌تر که برای بلعیدنش باز شده است. باد تند چهل روزه در را به هم می‌کوبد تا توجه پسرک را به خود جلب کند. پسرک نگاه مبهوتش را تا ژرفای منظر بیرون، پیش روی آستانه در خانه انتقال می‌دهد، و ذهن آشفته‌اش را در میان گرد و غبار پیچیده در فضا رها می‌کند. به نظرش می‌رسد دانه‌های زرد طلایی گندم و دانه‌های کوچک گلی‌رنگ باقلای خشک، همچون پَر قاصدک‌های سبک در هوا معلق و به روی زمین فرو

می‌ریزند؛ و چندی نخواهد گذشت که جلوی درگاه را پیوشانند!

شش

اهالی آبادی در خانه‌هاشان را به روی خود بسته و بر سر سفره‌ی صبحانه به مهمانی باقلای گرم و نرم باقلافروش آشنای آبادی رفته‌اند. باقلاشان را با پوست می‌خورند؛ گرسنه و حریص! و قاتقش را با خرده نان‌های بیات ترید می‌کنند. یکی از اهالی و شاید چند نفری از آن‌ها باقلایی را به دو نیم می‌کنند، و کرم‌های سفیدی را در آن می‌یابند و بی آن که بدانند که آن کرم‌ها انگل‌اند، یا تخم باقلا، آن‌ها را به دهان می‌برند و از طعم‌شان احساس سیری می‌کنند. باد تند چهل‌روزه می‌چرخد و نعره می‌کشد و به در و دیوار و شاخ و برگ درخت‌ها می‌کوبد و پیچیده‌تر می‌خروشد. باقلافروش آشنای آبادی توبره‌های گندم را می‌دوزد و زنبیل‌های خرما و حشینه ماهی را می‌آویزد. آتش زیر چاله‌اش رو به خاموشی است؛ اما در ته دیگش همچنان باقلا وجود دارد.

هفت

باد تند چهل‌روزه بی آن که خود را بنمایاند با جهشی نابهنگام که به چشم نیاید، دانه‌های زرد طلایی گندم و باقلای گلی رنگ خشک جلوی

درگاهی را با تکان سختی که به پسرک می دهد از ذهنش می زداید. اینک چشم‌های پسرک جز گرد و غبار پراکنده در هوا و پیچش شاخه نخل‌های در کمند باد ورای آن، چیز دیگری را نمی بینند. پسرک با آن که باد را نمی بیند، اما وجودش را این بار در وجود خود کاملاً حس می کند و صدای رسای باقلافروش آشنای آبادی را که چون مصراع تک بیت شعری گوش را می نوازد. با خود می اندیشد، این چیست که تنش را لحظاتی به ارتعاش انداخته است؟! به هرچیز فکر می کند؛ مگر باد! این صدای آشنای باقلافروش آبادی از چه رو رساتر از زوزه‌ی باد به گوش می رسد؟! نان گندم بهتر است یا باقلای نرم و گرم!؟

کدام یک آدم را بیشتر زنده نگه می دارد؟! چه وجه تشابهی بین نان و باقلا و باد وجود دارد؟! چه کسی نمی تواند با باقلافروش آشنای آبادی معامله‌ای از سر انصاف داشته باشد؟! آیا ما نیز می توانیم مثل اهالی آبادی پیاله‌ای باقلا داشته باشیم؟! بار دیگر به نان خیسیده و فنجان چای می نگرند و به خواهر بزرگ‌تر که پرستار و غمخوار خواهر کوچک‌تر است و به مادرش که کنار چالهی آتش چشم‌های ملتهبش را دستمالی می کند.

مادر فنجان چای و تکه‌ای نان برای پسرک می برد. باد تند چهل روزه دیگر به در نمی کوبد و گرد و غبار را در هوا نمی پراکند و صدای باقلافروش آشنای آبادی را نمی گرداند. مادر تکه‌ی نان را در فنجان چای خیسانده و به دهان پسرش می گذارد. کمی بعد پسرک قدری نیرو

می گیرد. از مادر می پرسد:

- مادر، تو می دانی معنای نخل چیست؟

این پرسش را باد تند چهل روزه در گوشش خوانده است؛ اما او نمی داند. مادر جواب می دهد:

- یعنی تو می خواهی بگویی معنای نخل را نمی دانی؟

- می گویند معنای دیگری هم دارد!

مادر تکه نان خیس دیگری به دهان پسر می برد.

- من نمی دانم مادر! تا آن جا که عقلم قد می دهد، نخل جایش توی نخلستان است، و میوه اش هم رطب و خرما!

جز این چیز دیگری به فکرش نمی رسد، و نیازی هم نمی بیند که معنای دیگری از نخل بداند. پسرک اشتهايش کور می شود، که معلوم نیست از طعم نان خیسیده در چای است یا اثر پاسخ سطحی مادر به سؤالش! در این فکر است که چگونه این سؤال عجیب و غریب به ذهنش خطور کرده است. امروز همه اتفاق هایی که برایش رخ داده غیرمنتظره و عجیب بوده است؛ زوزه ی نرم و آرام باد در حین خروش تند و بلندش؛ کوبش مکرر لنگه های در خانه به هم؛ صدای رسای باقلا فروش آشنای آبادی رساتر

از صدای باد؛ ارتعاش ناخودآگاه بدنش؛ تماشای دانه‌های گندم و باقلای خشک معلق در فضا و بارش آن‌ها به روی زمین؛ پیچش شاخ و برگ درخت‌های نخل؛ و چرخش گرد و غبارِ پراکنده در هوا! از خود می‌پرسد، کاش بتواند رابطه این اتفاق‌ها را با یکدیگر بیابد و معنای نخل را که او هم چیزی بیشتر از مادر خود از آن نمی‌داند. باد تند چهل‌روزه دیگر مرتبه می‌وزد و صدای باقلافروش آشنای آبادی را انعکاس می‌دهد. پسرک درگیر اندیشه خویش، گذری به گذشته می‌زند و هر آن‌چه به یادش می‌آید را گویی اکنون رخ می‌دهد، در ذهنش بازسازی می‌کند. خود را در نخلستانی قدیمی و خشک و متروک که اکنون گورستان آبادی است، بر سر گور پدر در گوشه‌ای از آن می‌یابد. نخلستان قدیمی اجدادی‌اش که محل اجرای مجالس تعزیه اهالی آبادی بوده و باغبان آن باغ، یعنی پدرش تعزیه‌گردان آن مجالس!

پدر را می‌بیند و خواهرانش را و تنی چند از اهالی را؛ در میدانی که گرداگردش را با حصاری از «پیش» و «پنگ» نخل پوشانده‌اند، در برابر اهالی آبادی مجلس تعزیه روز عاشورا را اجرا می‌کنند. پدر شبیه ابوالفضل را بازی می‌کند و او و خواهرانش هرکدام پیاله‌ای خالی به دست، در نقش کودکان تشنه‌لب ظاهر می‌شوند. رنگ چهره‌ی پسرک قرمز می‌شود. به گمانش بین نخلستان و باد و پیاله ارتباطی یافته است.

خواهران را نزد خویش فرا می‌خواند و از مادر می‌خواهد سه پیاله‌ی

قدیمی مجالس تعزیه را از توی صندوقچه نگهداری وسایل تعزیه درآورد. به دست هر یک از خواهران پیاله‌ای سپرده و می‌گوید:

- اگر بیاید با هم به باغ شمال آبادی برویم، معنای نخل را خواهید فهمید!

خواهر بزرگ‌تر می‌گوید:

- چگونه...؟!

پسرک می‌گوید:

- مگر نه این که باد چند روز است، می‌وزد؟!

خواهران می‌گویند:

- بله، تند هم می‌وزد!

می‌گوید:

- مگر نه این که باد نخل‌ها را می‌تکاند؟!

می‌گویند:

- بله، خوب هم می‌تکاند!

می گوید:

- مگر نه این که محصول زمین از آن کسی است که در آن می کارد
و می درود؟!!

می گویند:

- بله، هر که در زمینی و باغی از محصول آن بچیند و بخورد، بر او
حلال است!

می گوید:

- مگر نه این که باقلا فروش آبادی در معامله‌ی منصفانه خویش،
پیاله‌ای می ستاند و پیاله‌ای می دهد؟!!

می گویند:

- بله، پیاله‌ای رطب، در مقابل پیاله‌ای باقلا!

می گوید:

- پس ما می رویم، و پیاله‌های خود را از آن چه باد به ما هدیه خواهد
داد، پُر می کنیم!

می گویند:

- بله، زود هم می‌رویم!

هشت

اکنون پسرک و خواهرهاش در راه سفر به باغ موعود خویش‌اند! خواهر کوچک‌تر را در گاری کوچکی نشانده‌اند و پسرک گاری را حمل می‌کند. راه دوری تا باغ موعود در پیش دارند و از میان راه مالرویی که دو طرفش را کشتزارهای سوخته و مزارع خشک و تشنه در خود گرفته‌اند، باید عبور کنند و گورستان آبادی و ساحل دریا را نیز پشت سر بگذارند. باد تند چهل‌روزه که در پشت حصار باغ کوچک نزدیک آبادی به کمین آن‌ها نشسته است راهشان را سد می‌کند. تنوره می‌کشد و بر سینه‌هاشان ضربه می‌زند. بچه‌ها احساس سنگینی می‌کنند و به سختی قدم برمی‌دارند. نفس باد چون نفس اژدهایی که از دهانش شعله‌های آتش می‌بارد، گرم و سوزان است.

به کناره‌های دریا که می‌رسند از میان قایق‌های شکسته‌ی به گل نشسته می‌گذرند، و مسیرشان را به طرف گورستان آبادی ادامه می‌دهند. باد تند چهل‌روزه روی شانه‌هاشان سوار شده و حرکت‌شان را کند کرده است.

پسرک خواهر بزرگ‌تر را نیز توی گاری می‌نشانند، و با آن که فشار و سنگینی زیادی را تحمل می‌کند، گاری را با تمام نیرو، به دشواری

حرکت می دهد. زمین های خشک و تفته از دور به رنگ لیمویی پژمرده‌ی مات و سرخ برشته‌ی تنوری در سپیدی صبح نمایان است. آن گاه که از نزدیکی گورستان آبادی رد می شوند، پسرک به یاد مراسم تعزیه در باغ متروک و خشکیده‌ی پدر می افتد و گروه نقش خوانان موافق در حال اجرای مجلس تعزیه عاشورا از مقابل دیدگانش می گذرند؛ و انگار او را به شرکت در مراسم دعوت می کنند. ناخواسته و ناخودآگاه بدنش به رقص درآمده و تک بیت شعری آشنا بر زبانش جاری می شود.

- ما کودکان لب تشنه‌ایم، عمو به ما آب رسان!

خواهرانش که او را در این حال می بینند، در پشت سرش قرار گرفته و با او همراه می شوند. هر سه در یک صف حرکت می کنند و دست‌ها و شانیه‌ها و سرهاشان را به این سو و آن سو تکان می دهند. پسرک می خواند و خواهران تکرار می کنند. این حرکات و شعرخوانی به مرور تبدیل به رقص و آوازی هماهنگ و منظم می شود.

- ما کودکان لب تشنه‌ایم، عمو به ما آب رسان!

می رقصند و می خوانند و می چرخند.

نه

اهالی آبادی سفره‌هاشان را جمع می‌کنند و بعضی کرده‌اند. باقلا فروش
آشنای آبادی توبره‌ها و زنبیل‌هاش را با ترازویی دستی وزن می‌کند. آتش
چاله‌اش خاموش شده است؛ اما در ته دیگش به مقدار چند پیاله‌ی دیگر
باقلا هست! باد تند چهل‌روزه که آرام‌تر می‌وزد؛ دلش پیش بچه‌هاست.

ده

باد تند چهل‌روزه که رقص و آواز بچه‌ها به وجدش آورده است،
وقتی سادگی و صداقت آن‌ها را می‌بیند و دعا و عجز و ناله‌شان را
می‌شنود دلش به رحم می‌آید و خصومت غریزی دیرینه‌اش را کنار
گذاشته، تصمیم‌ی گیرد به آن‌ها کمک کند، و با آن که نمی‌تواند در
یک جا بایستد و از شمال می‌آید و به سمت جنوب می‌رود و باغ موعود
بچه‌ها نیز در شمال قرار دارد، واگشت می‌کند و بچه‌ها را بی‌آن که متوجه
شوند، همان‌گونه که در حال اجرای تعزیه هستند، روی گرده‌اش
می‌نشانند و سریع به سمت باغ شمال می‌کشاند؛ و چیزی نمی‌گذرد
که پسرک و خواهرهاش را به پشت باغ می‌رساند. بچه‌ها که غرق در
بازی‌اند، نمی‌دانند کی و چگونه به باغ رسیده‌اند. پسرک چشمش که به
باغ می‌افتد، شعری را که می‌خواند، تغییر می‌دهد.

- ما کودکان گرسنه‌ایم؛ ای باد به ما خرما رسان!

می‌خوانند و حرکت می‌کنند، می‌رقصند و خود را تکان می‌دهند؛ پاهایشان را خم و راست می‌کنند، و کمرها و شانه‌هایشان را با هم می‌جنبانند. سرهایشان رو به بالا به دور نخل‌ها می‌چرخند و سپس به پایین خم شده و در حال رقص و آواز رطب‌ها را جمع می‌کنند.

- ما کودکان گرسنه‌ایم، ای باد به ما خرما رسان!

باد تند چهل‌روزه که می‌بیند بچه‌ها به یادش هستند و قدرش را می‌دانند، بر فشار خود می‌افزاید و تند و تیزتر می‌تازد و رطب بیشتری از نخل‌ها می‌تکاند. بچه‌ها دانه‌ای رطب به دهان می‌برند و دانه‌ای به پیاله می‌گذارند.

پیاله‌هایشان که پُر می‌شود، پیش از موعد؛ با همان شور و شوق آمدن قصد بازگشت دارند، که ناگاه باغبان باغ جلوشان را می‌گیرد و می‌گوید، آن‌چه خورده‌اند از شیر مادر حلال‌تر و نوش جانشان؛ اما نمی‌توانند پیاله‌هایی را که پُر کرده‌اند با خود ببرند؛ و کام شیرین‌شان را تلخ‌تر از قبل می‌کند. بچه‌ها دلگیر به باغبان و به پیاله‌هایشان می‌نگرند و حرفی به زبان‌شان نمی‌آید که به باغبان بگویند. پیاله‌هایشان را خالی می‌کنند و می‌خواهند برگردند که معلوم نمی‌شود، از چه رو به ناگهان نظر باغبان عوض می‌شود. آیا باد به او فرمان داده است؟!

آیا دلش به حال بچه‌ها سوخته؛ وقتی نگاه ملتسمانه‌شان را دیده است؟! یا این که شعر و آوازی که می‌خوانده‌اند، بر دل او اثر کرده است؟! هرچه هست، به بچه‌ها می‌گوید، اگر رطب‌های زیر نخل‌ها را در زنبیلی جمع‌آوری کنند، می‌توانند در قبال مزدشان هرکدام پیاله‌ای رطب برگیرند. بچه‌ها بدون هیچ بحثی به سرعت مشغول می‌شوند و زنبیلی که باغبان به آن‌ها داده است را پر از رطب می‌کنند. باد تند چهل‌روزه نیز یاری‌شان می‌کند.

یازده

پسرک و خواهرهایش شعر و آوازخوان به آبادی نزدیک می‌شوند.

- ما کودکان گرسنه‌ایم، ای باد به ما یاری رسان!

صدای خسته‌ی بچه‌ها در صدای رسای باقلافروش آشنای آبادی گم می‌شود.

- باقلا...! باقلای گرم و تازه...!

آفتاب به آرامی از میان شکاف دو قلعه‌ی کوه بر سر آبادی ظاهر می‌شود. مثل این است که باد تند چهل‌روزه روی لبه‌ی بال خورشید نشسته و مانع طلوع به‌موقع آن شده باشد! بچه‌ها معامله‌ی منصفانه‌شان

را با باقلا فروش آشنای آبادی به انجام می‌رسانند. باد تند چهل روزه که اینک بیست و هشت روزه شده است؛ سوار بر گردونه‌ی زرین خویش به همه جا سر می‌کشد.

کوخت

از پشت دریچه‌ی چشمی دوربین فیلمبرداری هشت میلیمتری که در میان علفزار روی سه‌پایه‌ای قرار دارد، نگاه می‌کنم، تصویر تار و مات و ناواضح است. حلقه‌ی مدرج عدسی را می‌چرخانم و آن را تنظیم می‌کنم. کودک خودش را در کپر مچاله کرده و نگاهش به پرنده‌هایی است که روی تالاب و اطراف آن در پروازند. موتور دوربین را روشن می‌کنم و به صدای آرامش‌بخش عبور روزنه‌های لبه‌ی حلقه‌ی فیلم میان چنگک چرخ دندان‌های دوربین گوش سپرده و مثل کودک منتظر می‌مانم. کودک یک سر رسن نایلونی را که سر دیگرش تا تالاب امتداد می‌یابد بین پنجه‌های کوچکش سفت چسبیده است. ریسمان بیرون از کپر زیر گِل و لای و علف‌ها و بوته‌های خشک پنهان، و به تک شاخه‌ای که ابتدای تالاب زیر دام جاسازی شده متصل است. دام تکه توری است از تورهای کهنه‌ی ماهیگیری و روی گودالی را که طعمه در آن ریخته شده می‌پوشاند. آسمان را ابر خاکستری یکدستی فراگرفته و نسیم سردی از روی تالاب می‌گذرد. پرنده‌های کوچکی همچون تیهو و درّاج به طور پراکنده ناله‌کنان وارد گودال شده، نوکی به دانه‌ها زده و به سرعت بیرون آمده و دوباره پروازکنان دور می‌شوند. کودک آن‌ها را می‌بیند؛ اما رسن نایلونی را نمی‌کشد، منتظر است تعداد بیشتری از

پرنده‌ها به داخل گودال بروند.

- آگه به خاطر هر پرنده‌ای که تو چال می‌ره طناب رو بکشم، باید این‌همه راه رو تا کنار آب برم و دوباره درستش کنم. خیلی وقتم رو می‌گیره؛ خسته‌ام می‌کنه!

خودش این کار را دوست ندارد؛ اما ناچار است به دستور پدرش پای کوخت بنشیند.

- دلم براشون می‌سوزه؟ معلومه! اما چه کنم که بابام کار دیگه‌ای نداشته...

پدرش تابستان‌ها مخفیانه دور از چشم ماموران شکاربانی برای شکار بحری کوخت پهن می‌کند؛ به امید این که یک جوجه بحری صید کند و این شغل را برای همیشه ببوسد و کنار بگذارد. بحری پرنده‌ای کمیاب و قیمتی است که توی کشورهای عربی حاشیه‌نشین خلیج فارس جوجه‌ی آن را به قیمت گرانی می‌خرند. شکار بحری و پرنده‌های قیمتی مثل آن برای مردم اهل این سامان ممنوع، اما برای شیوخ شیخ‌نشین‌های عربی که تابستان‌ها گروه گروه برای شکار به این منطقه می‌آیند، آزاد است. شیوخ کشورهای عربی جواز شکار دارند و تفنگ‌های شکاری پیشرفته و خودروهای سریع و محکم مخصوص این کار و خدمه‌های بلد بومی که بیشترشان همین شکاربان‌های خودمانی هستند و پرنده‌های تربیت شده

شکاری و هر چیز دیگر که لازم دارند. هر وقت می‌آیند، نسل هر چه پرنده‌ی بحری و قیمتی است به خطر می‌اندازند.

- پارسال بابام یه جوجه‌ی قشنگ بحری گرفت، آورد خونه؛ اما همسایه‌ها لوش دادن. مامورا شب ریختن تو خونه‌مون و بابام رو گرفتن و با پرنده‌ی بحری بردن پاسگاه! فرداش بابام برگشت؛ اما پرنده همراهش نبود! بهش گفته بودن اگه صداش رو درنیاره، اونام پرونده‌اش رو نمی‌فرستن دادگاه! خیلی ترسیده بود. خودش می‌گه اگه قبول نکرده بودم حالا حالاها تو زندون باید آب خنک می‌خوردم!

کودک خسته شده، کپری که در آن کز کرده کوچک و به اندازه‌ی یک قفس تنگ و خفه است. خون میان رگ‌های پایش ماسیده و کمرش درد می‌کند. نمی‌تواند جم بخورد و نمی‌تواند خارج شود. اگر از کپر بیرون بیاید باید ساعت‌ها انتظار بکشد تا بار دیگر اوضاع روبه‌راه شود. اما اگر باران بیارد ناچار است بیرون بیاید و به خانه مخروبه‌ی سر جاده برود و آن‌جا منتظر بماند باران بند شود؛ چون وقتی باران می‌آید پرنده‌ها ناپدید می‌شوند. من هم حوصله‌ام سررفته است و نمی‌توانم مثل او تکان بخورم. ناگهان کودک خمیده و چهاردست و پا بیرون آمده و دراز به درازا نفسی تازه می‌کند. سپس نیم‌خیز از میان بوته‌ها نگاهی به

جاده می اندازد. پشت سرش آن دورها تانک فارم‌های^{۳۹} نفت و گاز در حاشیه مه‌آلود اسکله شرکت نفت چون سرابی به نظر می‌آیند. چند قطره نم‌نم باران گونه‌هایش را می‌خیساند! نگاهش را رو به آسمان می‌گیرد، در این هنگام فوجی پرنده جیک‌جیک کنان از بالای سرش می‌گذرند و به طرف تالاب می‌روند.

کودک شتابان به همان شکلی که درآمده خودش را به داخل کپر می‌کشانند. پرنده‌ها چرخ‌های دور بوته‌زار زده و به داخل گودال کوخت فرومی‌روند. پسرک رسن نایلونی را ناخودآگاه می‌کشد. شاخه‌ی متصل به ریسمان فروغلتیده و تور به روی گودال پایین می‌آید. پسرک به سرعت از کپر بیرون آمده و سمت گودال می‌رود. نمی‌توانم دوربین به دست تعقیبش کنم. نباید مرا ببیند. او نمی‌داند که من پشت علفزار در کمینش هستم. دوربین را به طرف گودال و کوخت زوم می‌کنم. پرنده‌های اسیر زیر تور پرپر می‌زنند، بالا می‌آیند و بعد از برخورد با تور می‌افتند و به این سو و آن سو کشیده می‌شوند. پسرک پرنده‌ها را زیر نظر می‌گیرد و آن‌ها را می‌شمرد. همه از نوع همان گنجشک و تیهو و درّاجند. یک پرنده‌ی بزرگ‌تر خاکستری‌رنگ، با طوق زیبای سیاهی روی گردنش نیز در بین آن‌ها دیده می‌شود که کمتر وول می‌خورد. پسرک گویی به چشمان نیلی پرنده‌ی بزرگ‌تر می‌نگرد؛ و شاید پرنده به چشمان کبود او!

۳۹ . مزرعه مخازن نفت. مخازن نفتی در جنوب شرقی آبادان که نفت تصفیه شده به آن‌ها وارد و سپس به کشتی‌های نفتکش منتقل می‌شد که اکنون برجیده شده است.

- دلم براشون می سوزه؟ معلومه! چون هروقت بگیرم شون، باید گنجشک‌ها رو سر بکنم و تیهوها و درّاج‌ها رو هم بگذارم تو قفس! زنده‌ی گنجشک‌ها و مرده‌ی تیهوها تو بازار قیمتی نداره! دلم نمی‌خواد کله‌ی پرنده‌ها رو بکنم و بینم که بال‌بال می‌زنن و جون می‌دن. هروقت این کار و می‌کنم شبش می‌آن تو خوابم؛ با سرهای گنده‌شون، اما بابام براش فرقی نداره. ده تا ده تا سراشون رو می‌کنه!

پسرک توی فکر است. ناگهان دستش را به آرامی پیش می‌برد و تور را از روی گودال پس می‌زند. پرنده‌های گرفتار از گودال درآمد و پرواز می‌کنند. پسرک پرنده‌هایی را هم که در سوراخ‌های تور گرفتار شده‌اند، جدا کرده و رها می‌کند. بعد همان‌جا به تماشای آن‌ها می‌ایستد. پرنده‌ها دور تالاب می‌چرخند و در آسمان ناپدید می‌شوند. پسرک می‌نشیند و مشغول مهیا کردن دوباره دام درهم پیچیده می‌شود؛ اما هنوز کارش تمام نشده که پدر را بالای سر خود می‌بیند.

- چیزی هم گرفتی بابا...؟

- نه بابا، هیچی!

- باز هم هیچ؟! خیلی عجیبه!

باران تندی شروع به باریدن می‌کند و پسرک می‌رود که همراه پدرش

داخل خانه خرابه شود. پرنده‌ی آزاد شده‌ی بزرگ‌تر از راه می‌رسد و بال‌های خاکستری‌رنگ زیبایش را روی تک‌شاخه‌ی کوخت می‌گستراند و با چشم‌های آبی‌اش رفتن پسرک را می‌نگرد. دوربین را به دست می‌گیرم و به او نزدیک می‌شوم؛ خیلی نزدیک! پرنده بی‌آن‌که وحشت کند، به دوربین نگاه می‌کند؛ انگار که به چشم‌های من! دوربین را خاموش می‌کنم و پایین می‌آورم. در بین راه نگاهم بی‌اختیار به دریچه‌ی چشمی دوربین می‌افتد؛ پرنده همچنان آن‌جا نشسته و به من زل زده است.

سنگر، مادر، دفاع!

حمام؛ همیشه شب‌ها پیش از خواب یا صبح‌ها پس از بیداری وقت حمامش بود. دیگ آب گرمی را که روی اجاق گذاشته بود با سطلی از آب سرد شط قاتی می‌کرد، و آب ولرم به دست آمده را پیاله به پیاله روی خود می‌ریخت. پس از شست‌وشو غسل می‌گرفت.

- غسل ترتیبی به جا می‌آورم، بر من واجب است قربهٔ الی الله... به نیت پاک شدن سر و گردن، به نیت پاک شدن دست راست بدن، به نیت پاک شدن دست چپ بدن!

هفته‌ای یک یا دو بار مادر بیمارش را نیز حمام و غسل می‌داد و همین نیت را در دلش زمزمه می‌کرد. آن وقت‌ها که اوضاع روبه‌راه بود، هرگاه دوش می‌گرفت موهای زائد بدنش را با تیزبر تمیز می‌کرد؛ اما این روزها که از تیزبر خبری نبود، اگر یادش نمی‌رفت، گه‌گاه با قیچی کوتاه‌شان می‌کرد.

همین چند مدت پیش که مادرش را از یاد برده بود، یک روز متوجه شد آن بیچاره خیلی خودش را می‌خاراند. نمی‌دانست چه کند. از طرفی مادرش اجازه نمی‌داد پسرش به او دست بزند و از طرف دیگر

خودش هم احساس شرم و گناه می کرد؛ اما چاره‌ای نبود، باید مادر را هر طور شده بود از خطر امکان ابتلا به بیماری تیفوس نجات می داد. به هر زحمتی که بود، دستکشی یافت، و با همان قیچی و با چشمان بسته پیرزن معذب را از آن وضع رقت بار خلاص کرد.

دندان؛ در گذشته روزی دو بار و اکنون یک بار دهانش را مسواک می زد. مادرش دندان نداشت؛ اما دندان‌های مصنوعی کهنه‌اش را شب‌ها پیش از خواب درمی آورد و تمیز کرده درون لیوان آب نمک می گذاشت و صبح‌ها قبل از این که چیزی به او بخوراند، دوباره در دهانش قرار می داد و هرگز از این کار خسته نمی شد.

صورت؛ صورتش را قبلاً هر روز با ماشین از ته می تراشید؛ اما مدت‌ها بود که دیگر حال و حوصله چنین اصلاحی را نداشت؛ با این حال نمی گذاشت ریش و سیبش بیش از حد بلند شوند؛ اگرچه موهای سرش مثل دراویش روی شانه‌هایش ریخته بود. وسیله‌ی اصلاحش همان قیچی و آئینه‌ی دستی کوچکی بود.

شستن؛ بعد از حمام و غسل، لباس‌های کثیف خود و مادرش را می شست و روی بند به دست باد می سپرد.

خشک؛ در گرمابه‌های عمومی قدیمی این واژه برای همه مأنوس بود. وقتی کسی حمام کردنش تمام می شد، پایش را که در حوضچه‌ی آب

سرد ضد عفونی شده آبکشی می کرد، فریاد گرما به دار یا یکی از خدمه توی فضای حمام طنین می افکند...

- خشک!

بی درنگ پس از آن خادم دیگری با دو لُنگ یا دو حوله بزرگ ظاهر می شد، و یکی را به دور کمر و حوله دومی را روی شانه های شخص حمام کرده می انداخت و می گفت:

- عافیت!

این کلمه را از همان خدمه حمام ها عاریه گرفته بود؛ اما اکنون برای او کاربرد و معنای دیگری داشت. هر وقت مادرش را حمام می داد، موهای او را کاملاً خشک می کرد تا سرما نخورد. لباس ها و تورهای خشک شده را از روی بند برمی داشت و آن ها را در خانه و بلم سر جاشان مرتب می کرد.

نماز؛ نمازهای یومیه اش را سر وقت به جا می آورد. نماز صبح را پس از حمام و غسل و شستن روزانه اش می خواند؛ اگر شب، پیش از خواب حمام نکرده بود. هر نوبت نمازی که به جا می آورد، یک نوبت نماز قضا نیز برای آمرزش پدر مرحومش می خواند. نمازش که تمام می شد به مادرش نیز کمک می کرد تا نمازش را بخواند.

فیت؛ فیت را هم که نوعی ژل سر بود از دوران جوانی که اهمیت زیادی به آرایش موهایش می داد، در ذهن داشت؛ اما حالا برای این که شانه کردن موهای مادر را فراموش نکند، آن را به کار می برد.

واکس؛ در گذشته کفش های ورنی اش را واکس می زد و خوب براق شان می کرد؛ حتا این اواخر پوتین های کهنه اش را. اما از وقتی که قوطی واکسش خالی شده بود، گرد و غبار روی پوتین ها را با پارچه ای می زدود.

دوختن؛ همیشه چیزی برای دوخت و دوز و وصله و پینه وجود داشت؛ لباس های مادر، جوراب ها، دکمه های افتاده و لق شده ی پیراهن، و مهم تر از آن ها تورهای از هم دریده ی کهنه ی ماهیگیری!

نامه؛ دیگر فرصت نامه نوشتن نبود، نه چون گذشته که برای هرکسی که می شناخت، چند کلامی می نوشت.

اما اکنون هرازگاهی که دلش می گرفت، با مطالعه نامه هایی که به یادگار نگه داشته بود از گذشته یاد می کرد.

اتو؛ زمانی که کودک بود لبه های راسته شلوارش را با آب خیس می کرد و آن را زیر بالش گذاشته، با لگد روی آن می جهید تا اتو شود. بعدها لباس هاش را تا وقتی اتوهای برقی به خانه ها راه نیافته بود به اتو بخاری

محل می سپرد. حالا اگرچه برقی نبود که از اتوی برقی اش استفاده کند، اما دیگر نه دل و دماغ این کار را داشت و نه شلوار و پیراهنی که اتو کند و نه حتا احساس نیازش را؛ با این حال بدش نمی آمد اگر می توانست چون گذشته ها همین لباس های کهنه را با خیالی آسوده هنگام خواب زیر سرش بگذارد.

بلم؛ این همان زورقی بود که روزگاری سینه ی امواج همین شط مرده و ساکت را می شکافت. همان بلمی که لیغ^{۴۰} ماهیگیری اش تا عمق گل و لای شط را می کاوید. همان بلمی که بازوان پدرش بود، و بازوان پدرش بازوان خانواده، و منبع درآمد و وسیله ی ادامه حیات آن ها! همان زورقی که پدرش در کنار آن زاده شده؛ درون آن زندگی کرده و سفر واپسین اش در آن به پایان رسیده بود. اکنون بلم از پدر به فرزند ارث رسیده بود؛ با اسکلتی زخم خورده و شکسته؛ و او زخم هاش را مداوا کرده بود؛ در گوشه ای از نهر کوچک جاری در باغ مجاور خانه شان! هرروز به بلم می رسید، موتورش را روشن می کرد تا باتری اش نخواستد، درزها و سوراخ هاش را می گرفت، و آب های اضافی را از خن^{۴۱} اش به نهر برمی گرداند.

گاومیش؛ تعداد گاومیش ها از دوازده رأس به پنج رسیده بود. آن ها نیز

۴۰ . در گویش بوشهری به توری کوچک ماهیگیری می گویند.

۴۱ . مخزن پایین قایق و لنج و کشتی که به نام خن موتوری، محل موتور کشتی و لنج، و خن باری که محل انبار کردن بارهای کشتی و لنج گفته می شود.

دیگر مثل گذشته به داخل شط نمی رفتند. در نهرهای اطراف دهکده آب تنی می کردند، و هنگام غروب به بوی مادر به سمت خانه باز می گشتند، و خودشان را به دیواره‌ی جایی که مادر در آن بستری بود، می مالیدند و بو می کشیدند و همان دور و بر به استراحت می پرداختند. مادر پیش از آن که بیمار شود، آن‌ها را تیمار می کرد، بسیاری از آن‌ها را خودش زایانده بود. سال‌ها آب و غذایشان داده و شیرشان را دوشیده بود. ماست و پنیر و کره‌ای را که از شیرشان به دست می آمد در شهر می فروختند؛ اما حالا پسر تنها به اندازه خوردنشان هرروز یکی از باقی مانده‌ها را می دوشید.

مادر؛ از وقتی که روح پدر سرگردان سواحل شط شده بود، شب مرگ بر خانه‌های دهکده سایه گسترده بود. همان روزهای آغازین سفر مرگ او مادر که توانایی تحمل فقدان شوهر را نداشت، بیماری در جانش ریشه دوانیده بود. آئینه و کیسه‌ی گندم به مشتمت، به کنار ساحل شط آمده بود، گندم را به آب پاشانده و آئینه را رو به شط مقابل سایه خود گرفته و دعا کرده بود که مرغ روح پدر یا به خانه بازگردد یا او را نیز به نزد خویش ببرد؛ و عاقبت شاید دعایش مستجاب شده بود، که مرغ روح پدر به هیبت بیماری سرطان خون در رگ‌هاش خانه کرده بود. اهالی دهکده را ترک کرده بودند و مادر در بستر بیماری افتاده بود.

پسر می خواست هرچه دارند بفروشد و مادر را به شهر ببرد که نزدیک

به دکتر و دارو باشند، اما مادر گفته بود:

- من شوهرم رو تنها نمی‌ذارم، گاو میش هامو ول نمی‌کنم که تلف بشن. تو اگه بخوای می‌تونم بری، اما اگه به خانواده‌ات پایبندی، صلاحه اینه که بمونی و به بلم و باغ و نخل‌های بابات برسی و حوصله کنی تا اوضاع آروم بشه!

و پسر که گفته بود بدون او هیچ‌جا نمی‌رود، مادر از او خواسته بود آئینه‌ای مقابلش بگذارد تا پدر زودتر بازگردد، و پسر در جایی که او را خوابانده بود آئینه‌ای مقابلش نصب کرده بود. چند سالی می‌گذشت که بر بالین مادر مانده بود. داروهاش را به او می‌خوراند. غذایش را می‌داد، و خلاصه این که تر و خشکش می‌کرد!

جوراب و پا؛ اگر شب قرار نبود حمام کند، حتما پاها و جورابش را می‌شست؛ همچون گذشته!

قرآن؛ پدرش هر شب قرآن می‌خواند و صدای دلنشینی هم داشت، و پسر جسته و گریخته، اما از زمانی که پدر کشته شده بود، شب‌های جمعه قرآن و دعا خواندنش را هرگز از قلم نمی‌انداخت، و مادر مستمع خوبی برایش بود.

کوک؛ زمان به کندی می‌گذشت و لحظه‌ها برایش حکم مرگ و

شکنجه را داشت. نمی دانست شب و روزش چگونه می گذرد، چه مدت را می خوابد و چقدر را در بیداری به سر می برد. زمان را با روشنایی و تاریکی روز و شب محاسبه می کرد. عقربه های ساعت دیواری گردآلود آویخته به دیوارخانه شان روی ساعت دوازده از حرکت باز مانده بود. مدت ها بود که دیگر ساعت رومیزی شان را هم کوک نکرده بود. قبلاً جزو شرح وظایف عادت شده ی روزانه اش بود که ساعت را روزی یک بار کوک کند. آن را کوک می کرد، که سروقت برخیزد و نمازش را بخواند، سروقت به مدرسه یا به سر کار برود، اگر ماه رمضان بود، سحر به موقع خانواده اش را بیدار کند، و کارهای دیگری که لازم بود به هنگام انجام شود، اما اکنون زمان برای او مفهومی را از دست داده بود.

سنگر؛ نمی شد گفت سنگر است؛ گودالی بود که در زمین چال کرده و سقفش را با چندل و حصیر و بامش را با گونی های گل و گاه پوشانده بود، و دو فانوس نفتی آویزان، یکی به سردر و دیگری در وسط؛ که همیشه روشن بودند. مادر را توی گودال خوابانده بود و روزها چند ساعتی بالا می آوردش، که نفسی تازه کند و دوباره پایین می بردش! سنگر شده بود خانه ی آنها؛ توی باغ و کنار نهر و بلم!

آن شب، همچون شب های قبل، از وقتی که مادرش از او خواسته بود هنگام غروب آئینه را کنار ساحل شط رو به خورشید بگیرد، تا اشباحی که روح پدرش را اسیر کرده اند، آزاری به سایر اهالی دهکده نرسانند،

ظاهراً برخلاف میلش برای رفع نگرانی و بهبود حال روحی مادر آئینه را برمی داشت و کنار ساحل می رفت، اما چون اعتقادی به این خرافه نداشت، آئینه را گوشه‌ای در گل‌ها می خواباند و به غروب خورشید و آب‌های تیره‌ی شط می نگریست. آن غروب بوی غریبی حس می کرد؛ بویی چون بوی کافور سوخته! انگار تاریکی قصد داشت زودتر از موعد مقرر ردای تیره‌اش را به تن شب بپوشاند. با شروع تاریکی دلش می گرفت و تنش می لرزید وقتی صدای غرش ماشین جنگی دشمن برمی خاست. جرقه‌های آتش گلوله‌های توپ‌ها و خمپاره‌های دشمن که خط افق را در دوردست آن سوی شط رنگین کرده بودند، به مانند شهاب‌های ثاقب غیژ و غیژ از روی سرش می گذشتند و در این سو به روی خانه‌های خالی دهکده و نخل‌ها و نه‌رها فرود می آمدند.

با هر تق و توق انفجار گویی مرگ در گوش‌هاش ناقوس می نواخت، اگرچه عادت کرده بود به خودش دلداری بدهد، خطری تهدیدش نمی کند، اما در حقیقت این گونه نبود، آن هم آن شب که حمله شدیدتر شده بود و نزدیک‌تر!

در سنگر؛ مادر روی تختی که پسر برایش مهیا کرده بود طاقباز دراز کشیده بود. صداها را می شنید؛ اما نمی دانست بیرون چه خبر است. از وقتی که بیمار شده بود، هر روز تلاش می کرد از جا برخیزد و به کنار شط برود و موفق نمی شد. شاید اگر در این مدت برخاسته بود، همان

روزهای اول خودش را به آب‌های شط سپرده بود. پسر این را می‌دانست و نمی‌گذاشت مادر مسحور جادوی اشباح سرگردان خیالی شط شود؛ وقتی او را به خارج از سنگر می‌برد، چشم‌هاش را با روبنده می‌بست.

در آن حیص و بیص ناگهان گردبادی از جرقه چون تیر شهابی از روی سرش جهید و غریو مهیبی بی‌درنگ پس از آن ساحل را به لرزه درآورد.

حمام؛ وضع؛ دندان؛ صورت؛ شستن؛ خشک؛ نماز؛ فیت؛ واگس؛ دوختن؛ نامه؛ اتو؛ بلم؛ گاومیش؛ مادر؛ قرآن؛ جوراب و پا؛ سنگر!

دفاع؛ پدرش را اهالی پیش از ترک دهکده با مراسم خاص سنتی در غسلخانه گورستان آبادی غسل و کفن کرده و همان‌جا به خاک سپرده بودند، و مادر را خودش؛ بی‌هیچ مراسمی؛ بی‌سدر و کافور و بی‌حنوط!

تن از هم پاشیده و خونین مادر را با آب گل‌آلود شط به روی بوریای بام سنگر سه بار غسل داده و در کفن متبرکی که پدر از کربلا سوغات آورده بود، پیچانده و در همان سنگر دفن کرده بود؛ حتی نتوانسته بود دهان پیرزن را به هم بگذارد و چشم‌ها و چانه‌اش را ببندد، و دست و پاهاش را دراز کند، که نه دهانی داشت و نه چشم و چانه‌ای و نه دست و پایی؛ و نه نماز میت می‌دانست که برایش بخواند؛ اما همه اعمال را به قصد قربت انجام داده و تا می‌توانست صلوات و تکبیر فرستاده بود.

گاومیش‌ها در گودالی که با سنگری یکی شده بود، غرق در خون افتاده بودند؛ جز یکی از آن‌ها که خودش را لنگ‌لنگان به شط انداخته بود. تور ماهیگیری را به روی گودال و آئینه را به عنوان سنگ قبر بالای سر مادر قرار داده و به روی آن نوشته بود:

«این آرامگاه مادری مهربان و همسری وفادار است. افسوس وقت آن نیست آخرین آرزویش را که تقاضای چند وجب خاک بی‌مقدار گور در کنار شوهرش بود برآورده کنم. شناسنامه‌اش را زیر سرش گذاشته‌ام.»

پس از آن تفنگ ده‌تیر پدر را به دوش انداخته و بلم را به داخل شط کشانده بود. اکنون خورشید از سمت شرق انوار طلایش را روی آب‌های شط افشانده بود، و بلم رو به ساحل آن‌سو سینه‌ی امواج را می‌شکافت و پسر در واپسین سفرش ده‌تیر پدر را به طرف تیربار سنگر بُنی دشمن نشانه رفته بود. انگار بانگ تیک و تاک ساعت دیواری غبارگرفته‌ی قدیمی در ساحل طنین افکنده بود... یعنی...؟!!

سنگر؛ مادر؛ دفاع؛ آخرین واژه‌های شرح وظایف تازه‌ی روزانه‌اش

بود.

زردچوبه به رنگ مرگ!

- اگر من پدرم را نکشته بودم و اگر پدرم نکشته بود مادر بی گناهم را و اگر زاده پلیدی‌ها به مادرم تهمت دروغ نبسته بود که پدرم او را بکشد و اگر من پدرم را نکشته بودم که اعدام بشوم...!

- من پدرم را کشته بودم، «بعد از این که او دیوانه‌ام خواهد کرد!»، گفته بودم از خود دفاع کرده‌ام، و خواهد گفت تقصیر خودش (من) بود؛ اگر او به دهدار بگوید که ما زردچوبه داریم، «گفته بود ادویه...» چون اگر گفته بود زردچوبه، دهدار طمع نمی‌کرد؛ حال آن که ما ادویه نداریم! ما زردچوبه داشتیم؛ و او (پدرم) اگر فرق آن دو را می‌دانست؛ که نمی‌داند!

- محض اطلاع دهدار طماع گفته باشم: ادویه مفرد واژه‌ی دواست، یعنی همان دوا و درمانی که در روستاها در گذشته از آن با عنوان داروی گیاهی یاد می‌کردند. جز این معنا در فرهنگ لغات نوشته است: به هر یک از موادی که برای خوشبو یا خوش طعم کردن مواد خوراکی به کار می‌رود، مثل زردچوبه و هل و زنجبیل و دارچین، ادویه می‌گویند. پس همین‌طور که ملاحظه می‌کنید، زردچوبه یکی از چهارتیره‌ی مجموعه‌ی گیاهی ادویه است، که فقط رنگ مواد غذایی را تغییر می‌دهد،

و اگر از نوع مرغوبش باشد؛ نه مثل نوعی که ما داشتیم، قدری غذا را هم خوشبو می‌کند، و به تنهایی ارزش غذایی ندارد. برای همین است که اعضای خانواده‌ی ما همه رنگ‌شان مثل زردچوبه زرد و اندام‌شان مثل ترکیه‌ی چوب خشک لاغر و استخوانی است، از بس پدرم به ما قاتق آب زردچوبه خورانده است؛ و این را دهدار طماع نمی‌دانست.

- اگر من به «مسيله» نرفته بودم، اگر فلز گداخته‌ی پزشک محبت بر قلب کینه‌توز خوی‌شان اثر کرده بود و آن‌ها مرا از نزد خود شبانه نرانده بودند، اگر شب را در گوشه‌ی دنج زیر آسمان به صبح رسانده بودم، اگر شبانه بازنگشته بودم، اگر مادرم به انگیزه‌ی غریزی‌اش عمل نکرده بود که به پر و پای زن دهدار بیچد، اگر دهدار از آب زهرآگین چشمه‌ی نادانی به پدرم نخورانده بود، اگر پدرم رگ و پی تعصبش تحریک نمی‌شد، اگر من...

- اگر من...! اگر خوی‌شان...! اگر شب...! اگر پدرم...! اگر مادرم...! اگر دهدار...!

- من به مسيله رفته بودم، بعد از این که پدرم مرا خواهد فرستاد، گفته بودم که شب را می‌مانم و خواهند گفت که نخواهی ماند؛ اگر من به عمویم بگویم که نمی‌مانم... گفته بودم می‌مانم، چون اگر گفته بودم نمی‌مانم، می‌گفتند بمان! حال آن که نمانده بودم. و آن‌ها فرق ماندن و

رفتن را نمی دانستند؛ که نمی دانند!

- محض اطلاع باز پرس ویژه پرونده گفته باشم، من به پدرم گفته بودم که کلاه خودش را قاضی کند، و او نکرده بود! قاضی یعنی داور که به او دادرس هم می گویند. اما کلاه در فرهنگ لغات معنای بسیار دارد و انواع بسیار (کلاهخود، کلاه ایمنی، کلاه بوقی، کلاه پهلوی، کلاه سلیندر، کلاه شرعی، کلاه لگنی، کلاه افسری، حصیری، کپی، مردانه، زنانه، بچگانه، پشمی، شاپو، نظامی، پوست، تابستانی و...) و کلاه عرقچین؛ یعنی کلاه پدرم! که هر که می دیدش خیال می کرد زیرش خبری است؛ که نبود! (کلاه یعنی پوششی برای سر و در گیاه شناسی به معنای چتر آمده است.) همین کلاه یک جا معنای وجدان می دهد و جای دیگر معنای فریب، یک جا اعتبار و سربلندی و شادی و جای دیگر وسیله‌ی دوز و کلک و پوششی نامناسب برای موشک و سر تاس؛ مثل سر پدر من! اگر آن را بالاتر بگذاری، احساس غرور می کنی. اگر به هوا پرتابش کنی، نشانه‌ی شادمانی است. اگر از سر کسی برش داری یا روی سر دیگری قرارش بدهی، دغلباز و فریبکاری! و پدر من نه تنها کلاهش را قاضی نکرد، بلکه سفت هم نچسبیدش! برای همین بود که زندگیش خیلی زود از هم پاشید. پس همان طور که می بینید، کلاه به تنهایی معنای عمیقی ندارد، و فقط یک سرپوش است؛ و ای کاش پدرم معنای آن را می دانست؛

که نمی داند!

- می باید به مسیله رفته باشم؛ از پی زردچوبه! می باید خویشان مرا از خویش رانده باشند؛ شبانگاه! می باید مکانی برای آسودن نباشد؛ در هیچ گوشه‌ی زمین! می باید هر پسین «گاه» تاریک‌تر از هر پیشین «گاه»؛ بادی توفنده و سرمای سرسخت! سگ‌ها و گرگ‌ها در کمین!

می باید آواهایی که هرگز نتوان شنود! می باید دوید، می باید گریخت تا بی نهایت تیرگی! می باید برهوتی تار دهان گشاید پیش رو! می باید زمین بشکافد پشت سر و فرو بیلعد تن شوره‌زارخویش! می باید گریخت!

- می تواند چهاردیواری باشد که سقفش نیست! بر هر دیوارش حفره‌ای به مانند چهارگوش درگاهی، که هرگز نشاید نگاه! نشاید چشم بست و نشاید چشم گشود! آن چه می باید به چشم آید، خود آید! چه بسته، چه باز، چه به زیر، چه به رو!

- می تواند شاخ و برگ‌های درختی باشد در آسمان؛ گرسنه و آدمخوار، که برگیرد سقف را، بر هر برگش گردی چهره‌ی انسانی منقوش، زنده و درنده و مهاجم!

بر حفره‌ی اول، می تواند گاوی باشد؛ فربه و سپید، سرش پهن و

گردنش پشم آلود، و بر کوهانش آتشدانی سوزان!

بر حفره‌ی دوم، شاید سگی یا شاید گرگی چهارچشم و پاهاش به بلندای چهارپا، تیره و کبود رنگش!

بر حفره‌ی سوم، در روبه‌رو، خری سه‌پا؛ شش چشم درشت، دو چشم بر سر، دو بر کوهان، و دو در چشم‌گاه!

بر حفره‌ی چهارم، حیوانی دوپا؛ سر و چشم‌ها چون جغد، بدنی چون اژدها، دست و شانه‌ها چون بال پرنده و دمی چون دم ماهی، شاید ساز چنگی بر سینه! باید چنگ را بنوازد با تیغه‌ی بال، و آوازی چون نوای مرغی از منقارش برآید. می‌باید آن‌گاه گردبادی برخیزد و چهار دیوار بلرزد و شاخ و برگ‌های درخت آدمخوار درهم پیچد، و صورتک‌های آدم‌ها به ناله درآیند. می‌باید بگریزم بر همان شوره‌زار دشت تیره و تار!

- می‌باید نشسته باشم بر کوهان بینای خر سه‌پا؛ به تاخت، بی‌لگام، بی‌اختیار، بی‌حواس، به سوی مقصدی گنگ، بر همان برهوت! می‌باید در تعقیبم باشند؛ گاو فربه‌ی سوزان، سگ (گرگ) چهارچشم بلند بالای کبود، مرغ اژدها پیکر ساز چنگ، و درخت آدمخوار انسان برگ مهاجم؛ چون چرخش تیر شهاب‌های فروزان؛ رونده و رقصان!

- می تواند غاری باشد بی انتها، شاید جولانگاه ابلیس! پنج چشمه‌ی آتشین جوشان در مرکز و گودال‌هایی پیاله‌شکل پیرامونشان! جغد مرغ چنگ ساز کند، و دیگر ناپاکان درنده، وحشی و خروشیده بر در غار! دستی پشمالوداز چشمه‌ها به درآید، جامی در کف!

جام اول؛ چون زهر تلخ، بسوزاند دهان و گلو، و بگدازد دل و جگر!

جام دوم؛ چو نمک شور، بخشکاند دهان و گلو، و بخراشانند دل و جگر!

جام سوم؛ چون فلفل تند! براند دهان و گلو، و بدراند دل و جگر!

جام چهارم؛ چون سرکه ترش، بچزاند دهان و گلو، و بچلانند دل و جگر!

- می باید گریز؛ فرجامی زهرناک در کمین است، بوی شراب می آید که بنوشد تشنه‌زادگان پلیدی روزگار تشویش! می باید به حکم تقدیر گردن نهاد؟! می باید جان به درکشید?!

می باید نجات؛ اگر راه نجاتی باشد، که نیست، نه به پیش و نه به پشت، که توان گریزی نباشد! می باید اینک بی گناهی دیگر طعم گزنده

مرگ را بیازماید! افتان و خیزان اسیر در حصار سرداب‌های
نفرین شیطانی!

- مبادا پدرم را کشته باشم! مبادا تو پدرت را بکشی! مبادا پدرم
مادرم را کشته باشد! مبادا پدر تو مادرت را بکشد! مبادا دهداری
زردچوبه بطلبد! مبادا دهداران زردچوبه بطلبند!

مبادا کیفر مرگی زرد در انتظار من باشد! مبادا کیفری
چنین مهلک در انتظار تو؟! در انتظار هیچ بیگناهی... شاید! کابوس
دهشتناکی است...!

مخ تاق!

تو نبودی! نبودی که با چشم‌های خودت بینی چه بر سر ما اومد؛ همون طور که ما با چشم‌های خودمون دیدیم! که نه تنها دیدیم؛ دردش رو کشیدیم و رنجش رو تحمل کردیم! تو نبودی اسماعیل؛ اما ما بودیم! من و ابراهیم و زبیده و اهل آبادی! نیروهای دشمن وارد نخلستون آبادی که شدن، قاسم اومد زبیده رو با خودش ببره؛ چون تو نبودی! می خواست خواهرش رو نجات بده؛ از رنج اون زندگی نکبت بار و از دست دشمن مهاجم؛ به قول خودش!

تا کجا می تونست دور بشه؛ با وجودی که دشمن بر در خونه‌های مردم خیمه زده بود؟! می گفت اون جا توی خونه شون، ناصر چشم براهشه! همون عاشق سینه چاک زبیده؛ دشمن قسم خورده‌ی تو! همون بزدلی که به خاطر جون خودش؛ حاضر بود جون خویشانش رو هم به معامله بذاره! سید ابراهیم اول زبون بست و حرفی نزد؛ می خواست بینی زبیده به پیشنهاد شرم آور برادر چه جوابی می ده! می دونست که می گه نه؛ و زبیده گفت: نه!

قاسم جهل کرد و تفنگ به روی خواهر گرفت، و حرف مفت نشوند به گوشش؛ تا وقتی که سید خونش به جوش اومد و نزدیک بود جونش

رو بگیره، که اگه من نبودم شاید گرفته بود. قاسم حرمت بزرگ تر نگه نداشت بی غیرت؛ و تو نبودی که پوزه اشو به خاک بمالی اسماعیل!

صدا؛ صدا؛ صدا می اومد! صداهای خوفناک مثل غُرنبه آسمون به وقت بارون می اومد، و زمین و دیوار می لرزید؛ بدتر از زلزله! هر وقت یادم می آد چقدر تو اون زمین ها جون کندید، و چقدر به نخل های شلوه آب دادیم، جیگرم کباب می شه! تابستونا که نهرها خشک می شدن، بابام، حیدر، من و سید ابراهیم رو همراه استر سفیدیال بلندش روانه‌ی «سَرهنگیه»^{۴۲} می کرد، که پای پیاده تو اون گرمای خرماپزون، از چاه آبادی بالا مشک مشک آب بیاریم و بریزیم به پای نخل ها؛ از کله‌ی آفتاب تا پسین خدا! ناز اون پنجه‌های شفابخشش؛ که شب‌ها روی تاول پاهامون مرهم می داشت و تیمارمون می کرد؛ و تو اون موقع هم نبودی! حالا که می دیدم غریبه‌ها مثل مور و ملخ ریختن تو اون باغ‌ها و هی جولان می دن، یاد بابای خدایا مرزم می افتادم، که تو غائله‌ی دشت آزادگان چطوری یکه و تنها تو دل تک نخل وسط حیاط خونه با تفنگ کهنه‌اش بلای جون دشمن اجنبی، انگلیسی‌های غاصب شده بود. رفتم از تو صندوق جهیزیه‌ام دستار و شال سبز یادگار جدم رو آوردم و پیچیدم دور کمر سید ابراهیم! تو نبودی اسماعیل! نبودی که ببینی سید چه کرد! تفنگ کهنه‌ی ده تیرشو حمایل کرد و زد بالا، رفت تو

دل همون تک نخل! انگار که بابام! مثل جدم! از همون جا سربازهای دشمن رو هدف می گرفت و نعره می کشید. صغیر گلوله های تفنگش وینگه^{۴۳} می داد و توی مُخ تاق می پیچید. چقدر تیر انداخت و چندتاشون رو هلاک کرد، نمی دونم! همین قدر می دونم که یهویی صدایی مثل رعد در گرفت و یه آتش سرخی ازش در اومد، خورد به وسط نخل و دیوار پشتش و گرد و خاک سیاهی رفت تو چشم هام و باد گرمی تنم رو سوزوند و پرتم کرد یه گوشه ی حیاط! حالم که سر جا اومد، دیدم نخل دو نیم شده و سید ابراهیم زیرش افتاده؛ انگار که روی خاک به سجده رفته باشه؛ با بدن چاک چاک و سوخته! تو نبودی اسماعیل! حالا دیگه سید ابراهیم هم نبود! تنها من بودم و زبیده و آغوش شبی سیاه! تنها ما دو زن بودیم، و لشکری از نیروهای دشمنی زخم خورده و خشمگین! چه باید می کردیم ما دو زن تنها و بی پناه در اون شب تاریک و سیاه؟! سیدم سفارش کرده بود که بر بالینش در برابر دشمن بی مروت متجاوز شیون نکنم و سینه چاک ندم! آه، اسماعیل! نمی دونی اندوه عزای عزیزی رو پنهون کردن چه سخته؛ اونم از سر ناچاری و پیش روی دشمنی بی شرم و متجاوز! نمی دونی چقدر جانسوزه تحمل درد مرگ عزیزترین کسان موقع سکوت! چه خاکی باید به سر می ریختم؟! تو که نبودی؟! روم سیاه می شد اسماعیل...! بخت شوم ناپاکی بر در خونه کمین کرده بود...!

لرز؛ لرز؛ لرز؛ زبیده از ترس می لرزید! دختر بیچاره زبونش بند اومده

بود. خدایا این چه اقبال پستی بود که نصیب این دختر معصوم شده بود؟! شال سبز سید به دوش انداختم و دستارش به کمر بستم و دست به تفنگ کهنه‌ی ده تیرش بردم! بلد بودم تیر در کنم! هرچه زور زدم نتونستم تفنگ رو از دستش بیرون بکشم؛ تفنگ به دستش چسبیده بود. چه باید می‌کردم اسماعیل؟! دشمن بر در خونه بود. صدای هن و هن نفس‌هاشون می‌اومد! هوا بوی لخته خون گندیده می‌داد.

دویدم از گوشه‌ی حیاط تبری برداشتم و برگشتم. چه باید می‌کردم اسماعیل؟! چه می‌تونستم بکنم؟! تو اگه بودی چه می‌کردی؟! وقت تنگ بود. تبر رو بالا بردم. زبیده پشت به دیوار فروریخته کز کرده و با چشم‌های بی‌فروغش تو چشم‌های به خون نشسته‌ام زل زده بود! انگار با زبون بی‌زبونی بهم می‌گفت: بزن زن عمو! بزن و از رنج این زندگی نکبت‌بار خلاصم کن! دستم تو هوا شل شد و پایین افتاد. نه؛ نه؛ من جرئت انجام این کار رو نداشتم. من حتی نمی‌تونستم سر یه جوجه رو ببرم؛ چه برسه به این که بخوام جون یه انسان رو بگیرم؛ اونم جون عزیز دردانه‌ام رو! تبر رو مقابل چشم‌های زبیده گرفتم و با اشاره بهش فهماندم چی کار باید بکنه؛ اما اونم گیج و منگ ماتش برده بود. نه...! از زبیده هم بر نمی‌اومد کسی رو بکشه!

ما هر دو از کشتن همدیگه و از کشتن خودمون عاجز بودیم؛ با دشمنم که نمی‌تونستیم دربیفتیم! دوباره به فکر سید افتادم. به فکر رسید این

دشمن بی رحم از جسدش هم نمی گذره! زیر بغلش رو گرفتم و کشیدمش به طرف دیوار رمبیده! زبیده هم به کمکم اومد. مثل کوهی سنگین شده بود. به هر جون کندن که بود اونو با تفنگش که از دستش دراومده بود، توی شکاف دیوار، زیر گل و خشت ها خاک کردیم، و خودمون هم همون جا پشت دیوار قایم شدیم. دشمن پشت در خونه جا خوش کرده بود. انگار وحشت داشت وارد خونه بشه، و صدای جیغ و فریادهاشون ما رو هم بیش تر می ترسوند. بالاخره در بزرگ آهنی حیاط با صدایی ترسناک از جا کنده شد و هیکل غول آسای تانکی که سربازهای دشمن پشتش سنگر گرفته بودن ظاهر شد و پیش اومد و از در و دیوار خونه ی روبه رو گذشت و هرچه که جلوش بود خراب کرد و در هم ریخت. زبیده که پشت سرم قایم شده بود، یهویی جیغ کشید. اومدم به خودم بجنبم، بینم چشه، تازه متوجه شدم زیر آوار دیوار مدفونم و نمی تونم تکون بخورم. از سر و صدای سربازها فهمیدم که زنی خودشو انداخته تو تاریکی کوچه و فرار کرده و اونام به امر فرمانده شون دنبالش کردن که بگیرنش! دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم...! آه اسماعیل تو نبودی! نبودی که ببینی! نبودی که به داد ما برسی! نبودی که ببینی چطوری با نامردی سید رو به توپ بستن! نبودی که زبیده در پناه تو دلش قرص بشه و فرار نکنه! نفسم تنگ و لبها و دهن و گلوم خشک شده بود.

چشم که باز کردم، دلم ریخت! صورت سید تو صورتم نشسته بود و قهرآلود نگاهم می کرد. هول برم داشت. بی اختیار دست و پا زدم و خودمو از زیر توده‌ی خاک و خشت خرابه‌ها بیرون کشیدم. سربازها از اون جا رفته بودن. حُبّانه‌ی آب زیر نخل، شکسته و تکه‌تکه شده بود. دوباره همون جا توی شکاف فرو رفتم. هر دم منتظر بودم سربازها برگردن و دستگیرم کنن یا با تانک‌شون زیرم بگیرن و همون جا برای همیشه دفنم کنن؛ اما تا غروب خبری نشد.

حتماً نتونستن زبیده رو بگیرن! شاید هم اونو موقع فرار کشته باشن! اما اگه...؟ اگه زبونم لال...؟ نه...! اونا جرئت دست درازی به ناموس مردمو ندارن! مگه نه اینه که خودشونم ناموس دارن؟! یعنی یه آدم باشرف بینشون پیدا نمی شه؟! حتماً پیدا می شه! اونا نام آدمن! مثل ما مسلمونن! اما...؟! هر کی باشن و هر دینی که داشته باشن، بازم دشمن مان! دشمنی که رحم و مروت نداره! دشمنی که خوب و بد سرش نمی شه! آه زبیده چرا رفتی؟ چرا خودتو گرفتار کردی؟

آه خدایا! اسماعیل...! نبودی که مرهم زخم دل پرخونم باشی...! نبودی تا مونس شب تارم باشی...! نبودی؛ نبودی...! باید می رفتم. باید زبیده رو پیدا می کردم. دلم ضعف می رفت. رفتم که تفنگ و قطار فشنگ سید رو بردارم و برم تو باغ مُخ تاق! اون جا آب و خرمایی بود که بخورم. همین که تفنگ برداشتم دوباره چشم‌هام افتاد تو چشم‌های

سید که همین طور تو تاریکی برق می زد. انگار می خواست چیز مهمی رو بگه! هر کار کردم چشم هاش بسته نمی شد. دستار رو روی صورتش گرفتم و باهاش خداحافظی کردم. چی بگم اسماعیل؟ چی بگم که جیگرم خونه... به هرکی می گم خنده اش می گیره! می گن دیوونه شدم! خودم هم نمی دونم چطور تونستم از نخلی به اون بلندی بالا برم و بین اون همه پیش و گرز خاردار منخفی بشم؛ اونم با دلوی پر از آب و یه قطار فشنگ و تفنگی به اون سنگینی! انگار پنگ سبک خرمايي بودم تو دل نخل! از اون بالا همه جا سوت و کور بود و تاریک! تنها چراغ های یکی دو خونه ی آبادی بالا از دور سوسو می زد. دیگه نا نداشتم. گیج خواب بودم، اما می ترسیدم چشم هامو ببندم. حالا دیگه خواب افتاده بود به جونم، و نمی تونستم از خودم دورش کنم؛ تا این که عاقبت تسلیمش شدم. هوا روشن شده بود که صدای جیغ و فریاد زنی چرتمو پاره کرد و نزدیک بود بیفتم پایین! صدای زبیده بود که فریاد می کرد:

- زن عمو فرار کن. زن عمو خودتو نجات بده!

خوب که دقت کردم دو نفر از سربازهای دشمن رو دیدم که داخل خونه به طرف دیوار مخروبه می رفتن و یکی دیگه شون بیرون، یه سر طنابی که دست های زبیده رو با اون بسته بودن محکم گرفته بود و اونو به سمت خودش می کشید و زبیده هم تقلا می کرد:

- زن عمو همه‌اش تقصیر این ناصر بی‌شرفه که حالا اینا رو آورده این جا تو رو هم بگیرن! این نامرد پست جاسوس شونه! نوکری شون و می‌کنه! اونا قاسم رو هم با نامردی کشتن! اینا رحم و مروت ندارن! فرار کن زن عمو...! گول این روباه مکار رو نخوری زن عمو...!

آه اسماعیل...! یادته همیشه از نیش این افعی سمی می‌ترسیدم؟! آخرش هم نیش خودشو زد و زهرشو ریخت! تفنگ سمت شون نشونه رفتم. اول سمت سرباز بیرونی که حالا دست زبیده رو گرفته بود و طرف خرابه می‌کشید. سینه‌اش رو هدف رفتم، ماشه رو چکوندم و شلیک کردم. خورد به فرق سرش؛ که خون زد بیرون! زبیده مونده از کجا؛ جیغ بلندی کشید و دوید طرف باغ! دست‌هام می‌لرزید از وحشت! فشنگی دیگه از قطار جدا کردم، که افتاد از دستم! حواسم به دوتای دیگه بود. اون نامرد جسد سید رو از شکاف درآورده بود و روی زمین سُر می‌داد پی خود! اون یکی صدا رو که شنید از جا جست و اومد بالای سر همقطارش؛ بعد چشمش افتاد به زبیده و تفنگ گرفت طرفش و تیر انداخت! گلنگدن کشیدم، پوکه قبلی دراومد! فشنگ بعدی تو لوله نشست! موندم کدوم شونو اول بزنم! ناصر اومده بود بیرون و می‌خواست جلوی تیراندازی دومی رو بگیره!

اسلحه نداشت؛ اما چوبی دستش بود. زبیده پشت نخلی قایم شده بود و تند نفس می‌زد. دومی پشت سر هم تیر در می‌کرد و ناصر جرئت

نداشت نزدیکش بشه؛ اما فریادهای کمکش بلند بود. گلوله‌ها می‌گرفت به تنه‌ی نخل‌ها و گزنبه صدا می‌کرد. دختر بیچاره نتونست کمی حوصله کنه؛ از پشت اون نخل در اومد طرف یه نخل دیگه دوید و هنوز نرسیده به اون جا دمر شد روی زمین! صدای شلیک‌های سرباز دومی بود و تیر تفنگ ده تیر من که شاید نشست بیخ گردن اون بزدل و سرنگونش کرد! زبیده غلتیده به خون زیر نخل و ناصر از ترس چسبیده به پشت سرباز زخمی! گلنگدن کشیدم و تفنگ مسلح کردم. حالا نوبت اون کثافت لجن بود که حساب پس بده. باید این لکه‌ی ننگ رو برای همیشه از صفحه‌ی روزگار شلوه پاک می‌کردم؛ که حالا افتاده بود به خاک ذلت و مثل زن‌ها جیغ می‌کشید و مثل سگ‌ها زوزه می‌داد:

- تو رو خدا تیراندازی نکنین! منم خودی‌ام، از اهالی همین آبادی‌ام!
ناصر پسر زایر مُرادم؛ اون دختر هم دختر عمومه! امون بدین...! باید به دختر عموم کمک کنم! زخمی شده گمونم...!

ای نامرد رذل! تف به شرف نداشته‌ات بیاد! شنیدی اسماعیل...؟
ما حتا از دست خویشان و نزدیکان خودمون هم خنجر خوردیم، اون هم نه یه بار که بارها و بارها و از پشت سر و در خفا! زخم‌هایی خیلی کاری‌تر از زخم‌های دشمن بیگانه! تو اگه جای من بودی چه می‌کردی با این حیوون پست؟ بهش امون می‌دادی که من دادم...؟ اول بلند شد چند لگد محکم کوبید تو کمر سرباز مرده و بد و بیراه بارش کرد، بعد

تفنگش رو برداشت و چند تا گلوله خالی کرد تو ملاجش؛ و همین بلا رو سر اون یکی هم آورد. بعد از اون دوید طرف باغ و او مد بالای سر زبیده و نشست به گریه و زاری؛ که بدون تو چه کنم؟ چرا این بلا رو سر خودت آوردی؟

حالا جواب عموم و زن عمومو چی بدم؟ و پرت و پلاهای دیگه که ربطی به اون نداشت. گذاشتم خوب عقده‌هاشو بریزه بیرون، اما همین که می‌خواست دست‌های کثیف‌شو بیره زیر کمر زبیده و از زمین بلندش کنه، دیگه مهلتش ندادم، و زدم به پشتش که گلوله از تو سینه‌اش دراومد. بی‌غیرت! حقش بود مثل سگ سقط بشه! چی بگم اسماعیل؟ به هرکس که می‌گم بهم می‌خنده و مسخره‌ام می‌کنه! همه می‌گن زده به سرم! خودم هم نمی‌دونم چطوری با اون حال نزار تونستم چند تا از سربازهای دشمن رو با تفنگی به اون سنگینی هدف بگیرم. نمی‌دونم چطوری از نخلی به اون بلندی بالا رفتم و چطوری پایین اومدم! کسی حرفمو باور نمی‌کنه! همه متعجب نگاهم می‌کنن و افسوس می‌خورن! اما من بالای اون نخل بودم با یه سطل آب و تفنگ ده‌تیر سید و اون سربازها و اون نامرد رو با گلوله‌های همون تفنگ از پا درآوردم و بعدش اومدم پایین با عروس گلم حرف زدم. صورتش مثل ماه می‌درخشید. اون شرفش رو حفظ کرده بود! عروسم رو سالم پس گرفتم...! آه، اسماعیل! لباس دامادی تنت کردم. چه لباسی...؟ رنگش مثل گل محمدی، سفید

سفید، تنت بوی گلاب می داد. قطار حمایل کردی شب عروسیت!
میدون جنگ رو با حجله‌ی عروسی عوضی گرفتی. به جای تسبیح
حسینی تفنگ گرفتی دستت!

گفتمت: مادر تو دامادی، شب اول عروسیته!

گفتی: شاید هم شب مرگم!

چه شبی بود شب دامادیت مادر... حنابندون بچه‌ام عزا شد. حنایی
که با خون جگر برات خیس کرده بودم مثل اشک کاسه چشمم خشک
شد.

به قربونگاه رفتی مادر... از اون موقع تا حالا همیشه چشمم به در
خونه است که برگردی. اومدی؛ اما دیر اومدی مادر!

گفتمت: روبنده از رو صورت عروسم بردار تا چشم‌های قشنگش رو
بینم!

گفتی: برمی دارم وقتی برگردم از این سفر...!

دیر اومدی مادر...! دیر اومدی! خودم روبنده از رو صورتش برداشتم،
اما چه فایده که تنش سرد بود...! چه فایده زنده نبود، که بفهمه و با
چشم‌های خودش ببینه که عروس خونه‌ام شده! تو هم نبودی که بفهمی

و بینی و خودت روبنده از رو صورت چون گلش برداری!

به هر کی می گم باور نمی کنه، می گن عقلمو از دست دادم، می گن هذیون می گم؛ اما من اونا رو کشتم. انتقام تو و سید و عروسم رو ازشون گرفتم...! خودم با همین دست هام خاک شون کردم، تو حیاط خونه؛ اما نمی دونم چرا جسدشون ناپدید شده، انگاری آب شدن، رفتن زیرزمین!

- آهای کجا می برین بچه ام رو؟ هنوز از دیدنش سیر نشدم. نه، این اسماعیل خودمه! نه شما دروغ می گین...! می خواین بچه ام رو ازم بگیرین؛ اون خودشه...! اسماعیل رو کجا می برین...؟ بچه ام خسته اس...! صبر کنین...

صدای جماعتی که تابوتی را حمل می کنند در مخ تاق می پیچد:

- محمداً رسول الله... علیاً ولی الله... هذا ما وعد الله و وعد رسوله...!

مرغ دریایی

مرد به کنار رودخانه می‌رسد و نگاهش را در مسیر تندابش تا آن جا که به چشم می‌آید رها می‌کند و سپس آن را از حاشیه‌ی ساحل به این سو تا زیر گام‌هاش باز پس می‌گیرد. اندیشه می‌کند... همان است؛ همان رودخانه! گویی اکنون کودکی است که به کنار رودخانه آمده است. از سر چاه آب می‌آید. چاه را در نظر خود تداعی می‌کند. یادش نمی‌آید کاملاً چگونه بوده است. فقط می‌داند که زیاد عمیق نبوده، و می‌داند که آب هم نداشته است. صبح آن روز مثل اغلب روزهای دیگر به کمک خواهرش تنها چاه خشک آبادی را زُفته‌اند. آن قدر گل و لای از ته چاه روئیده و بالا فرستاده تا توانسته سطل آب گل‌آلودی فراهم کند؛ آبی شور و سُل! مزه‌ی آب را که به خاطر می‌آورد چندشش می‌شود و شانه‌هاش می‌لرزد. سطل آب را روی سر خواهر گذاشته و او را به خانه فرستاده و سفارش کرده گوشه‌ای زیر آفتاب بگذارد تا صاف شود و خودش به کنار رودخانه آمده بوده است. آمده بوده که غذایی برای خانواده‌اش تهیه کند. سعی می‌کند همه چیز مربوط به آن روز را به یاد بیاورد؛ که مثلاً آن موقع خشکسالی بوده است؛ و پدرش در سفر برای قرض غله و خرما از خویشاوندان؛ و مادرش در بستر بیماری؛ و خواهرانش تشنه و گرسنه؛ و او مرد خانه! همان رودخانه است؛ همان! درست همین گوشه،

جایی که حالا ایستاده مرد ماهیگیر لیغ به دستی اولین چیزی بوده که آن روز توجه او را به خود جلب کرده بوده است. مرد ماهیگیر پیری با سیلکی خالی از ماهی به دوش؛ که باعث شده بوده او به این نتیجه برسد که ماهی‌ها حتماً به کنار ساحل نمی‌آیند و بیشتر در وسط رودخانه می‌چرخند! علت خالی بودن زنبیل ماهیگیر را این‌گونه نزد خود تعبیر کرده بوده است. فکر می‌کند می‌تواند جای پای آن مرد را بعد از سال‌ها بیابد. جای پاهای بسیاری را روی ماسه‌ها و شن‌های ساحل می‌بیند و به نظرش می‌رسد یکی از آن‌ها همان جای پای مرد ماهیگیر باید باشد؛ که به شکل سنگ‌نگاره‌ای نمایان است. روی جای پای مرد ماهیگیر می‌ایستد و به رودخانه می‌نگرد. وقتی ماهیگیر پیر را دیده بوده خیال صید ماهی به سرش زده بوده است؛ با این اندیشه که اگر به داخل رودخانه پا بگذارد ماهی‌ها خودشان را در اختیارش قرار می‌دهند تا صیدشان کند؛ بی‌آن‌که بگریزند به پروپاش می‌پیچند و حتا در دست‌هاش بی‌هیچ حرکتی می‌خوابند؛ و او می‌تواند هرچقدر که بخواهد از آن‌ها بگیرد. خیال می‌کرده ماهی‌ها می‌دانند که خانواده او گرسنه‌اند و احتیاج به غذا دارند؛ اما آن لحظه رودرروی ماهیگیر پیر خجالت می‌کشیده که خودش را به آب بزند. مرد بار دیگر به بالای رودخانه می‌نگرد؛ جایی که رودخانه به چپ می‌پیچد و در دره‌ای جریان می‌یابد؛ یعنی همان سویی که آن روز خودش را به آب سپرده بوده است. انگار همین حالا پا به داخل رودخانه گذاشته باشد، خنکای لذت‌بخش آب در آن روز را

در ذهنش جست و جو می کند. آن روز چشم هاش را بسته و آرام به سوی رودخانه پیش رفته بوده است. احساس کرده بوده آب تا زیر گردنش بالا آمده و جریان تند آب او را به سمت خود کشیده، می برده است. ایستاده خود را سبک توی آب رها کرده بوده و گل و لای ته رودخانه کف پاهاش را قلقلک داده است. حس غریب لطیفی تمام وجودش را فرا گرفته و رویاهای کودکانه به سراغش آمده بوده است. توهم وحشت از کوسه ها ریشه به تنش انداخته، تا آن جا که پاهاش را جمع کرده و کمی خود را عقب کشیده است.

ترسیده بوده که به جای گرفتن ماهی، کوسه ماهی ها او را صید کنند. از بزرگ ترها شنیده بوده که در رودخانه موجود عجیب الخلقه ای به نام «بوسلامه»^{۴۴} زندگی می کند که کودکان را در ساحل رودخانه گرفته، با خود به دریا می برد، و همان لحظه به فکر این موجود زشت چهره افتاده و هراسان، دست و پا زنان به ساحل بازگشته، و با نفس بریده به رودخانه چشم دوخته بوده است، که نکند همین حالا بوسلامه از آب سر برآورده و او را با خود ببرد.

مرد به این جا که می رسد نیشخندی روی لبانش ظاهر می شود. به آسمان فراز رودخانه می نگرد و به افق اطراف آن، به امید این که پرنده ای را

۴۴ . در باور دریانوردان قدیم بوشهر هیولای دریایی به نام بوسلامه بوده است که در شب های تاریک دریا به کشتی ها حمله می کرده و دریانوردان و جاشوهای جوان را با خود می برده و خون و گوشت آنان را می خورده است.

بیابد و بعد افسرده سرش را پایین آورده و آهی از ته دل می کشد. آن روز بعد از بیرون آمدن از رودخانه فوجی از مرغ‌های دریایی در پیچ رودخانه ظاهر شده و روبه‌رویش توی آب شیرجه رفته بوده‌اند. اکنون نیز به نظرش می‌آید که دسته‌ای از آن‌ها در برابرش مثل قایق‌های کوچک کاغذی روی آب شناورند و چون آن زمان سرهاشان را به زیر پر و بال‌های خود فرو برده، به خواب رفته‌اند. حالا نیز مثل آن روز به حافظه‌اش رجوع می‌کند که ارتباطی میان خود و مرغ‌های بی‌حرکت روبه‌رویش پیدا کند. آن‌چه آن روز یافته خاطره‌های پراکنده‌ی تلخی بوده که به نظرش چندان مهم نبوده است. اما اکنون دریافته که همان خرده‌خاطرات بی‌ارزش بی‌ارتباط با حضور غیرمترقبه مرغ‌های دریایی نبوده‌اند، که او پیش از آن برای تهیه غذای خانواده‌اش با تیرکمانی که خود ساخته بوده پرندگان کوچک را شکار می‌کرده، و گهگاه نیز سرهاشان را می‌گنده که حرام نشوند؛ و کارش به آن‌جا رسیده بوده که بچه‌ها و سگ‌ها را نیز با آن هدف می‌گرفته است، و این او را خرسنگ همسایه که از دستش عاصی بوده او را تا توی خانه تعقیب کرده و نزدیک بوده گازش بگیرد که مرد همسایه به دادش رسیده بوده است، و پس از این واقعه بوده که از خودش بدش آمده و تیرکمان را بانی و باعث بی‌رحمی و بی‌عاطفگی خود قلمداد کرده و آن را از بین برده است. به خاطرش می‌آید که پس از آن با خود گفته بوده است:

- هر جا که مرغ‌های دریایی باشند، ماهی‌ها نیز حتماً آن جا هستند!

و دوباره به یاد ماهی‌ها افتاده بود. مرد عاشق دریاست و عاشق هرچه که درون آن است؛ جز موجوداتی که دشمن جان آدمند؛ از مارماهی‌های سمی و کوسه‌های خونخواره بیشتر از بقیه متنفر است، اما ماهی‌ها را خیلی دوست دارد و دلش مخزن اسرار و یادمان آن‌هاست؛ اگرچه همیشه آن‌ها را صید کرده، و حتی خورده بود. آن روز به یاد خاطره‌ای افتاده که با قلاب بوچی^{۴۵}، ماهی شانک پهنی را گرفته بود که از دستش به رودخانه رها شده بود. ماهی زخم‌خورده گریخته بود، اما تعدادی از پولک‌های نقره‌ای‌اش در کف دستش باقی مانده بود. هنوز پس از سال‌ها که از آن واقعه گذشته فکر می‌کند اثر آن پولک‌ها در دستش باقی است. همان موقع ناخودآگاه فکر قلاب انداختن به ذهنش خطور کرده بود، و بعد یادش آمده که قلاب ماهیگیریش را چندی پیش به رودخانه انداخته بوده است. در این فکر بوده که چگونه می‌تواند قلبی فراهم کند، که مرغ‌های دریایی جز یکی از آن‌ها به پرواز درآمده بوده‌اند، و بار دیگر توجهش به آن مرغ دریایی باقی مانده، معطوف شده بوده. مرد افکار کودکانه‌ی خود را در آن لحظه‌های هیجان‌برانگیز چنین پیش خود مجسم می‌کند:

«شاید ماهی‌ها به دریا کوچ کرده باشند! حتی اگر تعدادی از آن‌ها

۴۵ . اصطلاحی آبادانی برگرفته از زبان انگلیسی به معنای سرشیشه از نوع چوب‌پنبه‌ای.

هنوز نرفته باشند، نمی‌توانند خودشان را در اختیار من بگذارند؛ چون مسافرنند و شتاب دارند به دریا برسند! من هم نمی‌توانم صیدشان کنم! چون قلاب ندارم! اما این مرغ دریایی چرا مثل بقیه پرواز نکرد...؟ شاید مانده که من شکارش کنم! اگر بتوانم بگیرمش خانواده‌ام غذای لذیذی خواهند خورد...!»

با چشم‌های باز موفق نمی‌شود بار دیگر یکی از آن پرنده‌های کاغذی خیالی را مقابلش تصور کند. پرنده‌های قبلی همه از نظرش محو شده‌اند؛ اما او می‌باید پروازشان را مرور کند. پس چشم‌ها را بسته و دسته‌ای از آن‌ها را بر پشت پلک‌هاش در تاریکی، انگار بر پرده‌ی نمایش فیلمی احضار کرده، یکی یکی پروازشان داده، و آخرین‌شان را ثابت نگه می‌دارد. یادش می‌آید آن روز دوباره پا به رودخانه گذاشته بوده و آرام به تنها مرغ آرمیده به روی آب نزدیک شده بوده است. مرغ دریایی تنها، نه گریخته بوده و نه احساس خطر کرده، گذاشته بوده پسرک جلو آمده و بی‌هیچ مقاومتی در دست‌های او جا گرفته بوده است، بعد از آن انگار تازه متوجه وضعیت پیش آمده شده باشد، برای نجات خود دست به تقلا زده بوده است؛ آن هم با چشمانی باز و جنب و جوشی آرام!

پسرک که باورش نمی‌شده مرغ دریایی به آن زیبایی را به راحتی شکار کرده باشد، هیجان‌زده آن را درآغوش گرفته و به ساحل بازگشته

بوده است. در ساحل زیر بال‌ها و قفسه‌ی سینه مرغ دریایی را با دو دست چسبیده و بالا برده و به چشم‌هاش زل زده بوده است. می‌خواست حرفی بزند که خودش هم نمی‌دانسته چه بوده، اما آن حرف بر زبانش جاری نشده بوده است. مرغ دریایی نیز با چشم‌های نیلی زیبایش به پسرک نگاه کرده بوده و چنان به نظر می‌رسیده که گویی چهره‌ای رضایت‌مند و لبخندی شاد به منقار دارد. برای لحظه‌ای جرقه‌ی نوری درخشان از مردمک رنگارنگ چشم‌هاش به چشم‌های پسرک تابیده که او را شوکه کرده بوده است؛ و همین تبادل مختصر دو نگاه در آن شرایط جادویی کافی بوده که خود را از دست پسرک رها کرده و به پرواز درآمده و هرگونه توانایی واکنش منطقی را از او سلب کند. همان عمل را اکنون مرد با پرنده‌ی خیالی خود تصور می‌کند و سپس گم شدن پرنده را درافق تیره‌ی دوردست رودخانه پی می‌گیرد. دلش می‌خواهد به روستا برود و آثار باقی‌مانده‌ی خانه‌ی مخروبه‌ی قدیمی‌شان را از نزدیک ببیند. آن خانه در گذشته هم مخروبه‌ای بیش نبوده است. اسکلت خانه‌ای گلی با دیواره‌های فروریخته که تنها سقفی داشته است. آن روز وقتی به خانه می‌رسد مادرش را می‌بیند که از بستر بیماری برخاسته بوده و حیاط خاکی خانه را جارو می‌کرده است. درک آن‌چه می‌دیده، برایش کمی مشکل بوده است. وقتی از خانه بیرون رفته بوده، مادرش سخت بیمار بوده و حالا قبراقت و سرحال او را مقابل خود می‌دیده است. مادرش همین که او را دیده، کیسه‌ای آرد و

«بَل»^{۴۶} خرمایی را که گوشه‌ای گذاشته شده بوده نشانش داده و گفته بوده است:

- این‌ها را پدر بزرگ مشهدی عالی آورده که امسال بروی برایش بازیاری کنی! می‌گفت باید سال پربرکتی در پیش باشد. گفت بروی خانه‌شان و قول و قرارش را بگذاری!

پسرک سرش را به طرف قبله‌ی آبادی رو به آسمان بالا گرفته بوده و به توده‌های ابر سفیدی که در مسیر رودخانه به سمت چپ می‌پیچیده‌اند، نگاه کرده بوده است، بعد دست به صورتش کشیده و چند قطره باران را که همان موقع گونه‌هاش را خیسانده بوده پاک کرده و حرفی را که در ساحل رودخانه بر زبانش جاری نشده بوده با خود زمزمه کرده بوده است:

«آیا آن مرغ دریایی زیبا هدیه‌ی ماهی‌های مهاجر رودخانه نبود؟!»

مرد نگاهش را از افق تیره و کدر انتهای رودخانه باز پس گرفته و برای آخرین مرتبه به رودخانه می‌نگرد؛ رودخانه خشک و بی‌آب است و تنها جوی باریکی از پس آب لوله‌هایی که به آن وارد می‌شود در وسطش جریان دارد. چشم‌هاش در آن سوی رودخانه به روی ساختمان‌هایی که دودکش‌هاشان آسمان را سیاه کرده است ثابت

۴۶ . زنبیلی که از برگ‌های نخل می‌بافند، برای نگهداری خرما.

می ماند. همان است؛ همان رودخانه پرآب و سرکش دیروز که اینک به تالابی متعفن تبدیل شده است! پرنده‌ای تیره‌رنگ ناله کنان از بالای سرش می‌گذرد و در انتهای پیچ رودخانه، یعنی جایی که قبلاً رودخانه در دره‌ای سرازیر می‌شده، از نظرش ناپدید می‌شود. مرد کف دست‌هایش را می‌بوید؛ که بوی خوش پولک ماهی تازه می‌دهد!

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هر مزد ناظم پور
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه
داستان) | محمد جابری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه‌های ایران‌شهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب